بازرسی شد
۲۷ - ۴۶

۳۵۹

۱۴۳۹۱

[illegible]

بازدید شد
۱۳۸۲

۰۴
۸ - ۱۱ / ۱۳۸۷
اسکن شد

ق-۸۷۷۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: دیوان صاحب [illegible] آبادی ([illegible])
مؤلف: میرزا تقی [illegible] آبادی (صاحب دیوان)
موضوع
شماره ثبت کتاب ۷۹۰۹۱
شماره قفسه ۹۰۱۰
۱۱۴۶۹

۹۰۱۰

بازرسی شد
۲۷ - ۳۰

۳۵۹

۱۴۳۹۱

بازدید شد
۱۳۸۲

[illegible]

۰٤
اسکن شد

۷-۸۷۷۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان صاحب علی آبادی (منیر بیگ)
مؤلف میرزا تقی علی آبادی (صاحب دیوان)
موضوع
شماره ثبت ۹۰۱۰
شماره دفتر کتاب
۷۹۰۹۱
۱۱۰۶۹

۹۰۱۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتابخانه
جعفر سلطان القرائی
تبریز ۱۳۲۵ شمسی

هو

دیوان قصاید و غزلیات مرحوم میرزا [illegible]
معروف به [illegible]
[illegible] بیت

بسم الله الرحمن الرحیم

کرا شاید ستایش جز کسی کو زیبد آن باشد | جهان مجد و مکین آسمان دانش و دین باشد
امیر پرور [illegible] که جان [illegible] | مخلد اندر جهانش [illegible] باشد
معز الدوله فخر الدوله تا [illegible] | جهان بر [illegible] باشد
[illegible] مجد و مکین چون [illegible] | محمد [illegible] باشد
[illegible] شاه جهان [illegible] | [illegible] باشد
چه داند [illegible] | [illegible] باشد
اگر ذات [illegible] | [illegible] باشد
با [illegible] | [illegible] باشد
بکام [illegible] | [illegible] باشد

بعد [illegible] | خود [illegible] باشد
فلک [illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] باشد
سپهرم [illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] باشد
امیرا [illegible] | [illegible] باشد
سپهرم [illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] باشد
اگر [illegible] | [illegible] باشد
[illegible] | [illegible] باشد
در [illegible] | جهان [illegible] باشد

گوئی نشان بجان نیست بنده کمان بکرانند   کرم ست که اگر رسته گاهی باره درین شود

گر شب ز خاطرانیا دین مجزون غمی زانند   مرا خرابات ز من خوش تا طلبی جان غمگین شود

ادب نشود فرماید که از ان فزون مج خاکستر   امیدم دل و دین باز گر ز مهر تسکین شود

خداوند اگر وهی نیست ناسم از خداوندان   گر نشناسنده باز از خوشی شکر لبت تسکین شود

سخن از طبع الان به نزاع چه چه گو شنید   مذاق زنگ نشناسنده طبع بلیغ شیرین شود

بهیچ آن ست که آنم کز نی بیک سه کارم   ز نفس ست جگرگرنی چه چهار جسم گرتین شود

هم از زنگ مسوده ز رنگ شم اوار   ارزانی قوم نسبتگاه نشاید نام تعیین شود

ز شور شاعری کارم تمام از وی سود ز ایشان   گهی از خدمت سرایم گهی در نامه تحسین شود

هو ارا که گهی بر سبب چو چنین خسرو دهی حین   نشاید و بر سر شود خوش آنچنان ابرام و تحسین شود

ببر جهرا که بچه آن جا بردم بکوروی   رنجش ناشنیده آورده هستم در نیزه و تحسین شود

زهر و دیده کان کان بدم دریای گوهر   نفیسی خود ندادن بمن افتاد کار من شود

مکر انصاف مردان بخشم زین بهده و تحسین   یقین چند هستم با گفته آنچه بس و تحسین شود

مکافات طلب مست را بیاد هستی ازان   زین بزم وجمعی را چه خانان سر نسرین شود

گر شاه جهان دارا کرد و سلام چه کاشود   خواد هستی گرا یار را بر رو طوق تحسین شود

اگر چه دولت ای تراته مانده ار خدای   بود کاهش جشن بودم کز سوی طور تمکین شود

تو دانا قدر دانش زانکه اهل فضل شناسنده دانش   بنده گوهر و بحر وجود ارزنده بنده فرزانگی مسکین

نثار رفت ز لطفی فرستادم رهی خلعت   نقابی کاسه بردم تحفه برم خسرو جن شود

اگر توقیع تحسین قبول از حضرت یابد   نهی نشود بحت ارزنده سپردم خود تحسین را

همیشه تا بود آئین دعا پیوسته باد آمین
دعای عزیزان شنود این آمین باد آمین

ای دل هوای بار ترک هوا طلب   تیغه رضای دوست زراه رضا طلب

ره بیه مراد چه بوته بهر گدا   امید خویش زدر پادشا طلب

زود اگر برحمت استر قت بناز   امروز شیخ را و پیر گر بوریا طلب

نفس اژدها ست در نبود فسونگر عقل   ز افسون علم چاره این اژدها طلب

تا که بجنبه نفت را نادر این جرس   این زال شوی کشش با روزی عزا طلب

گر روشنی ز سینه ای قطره منی   سر منت رو ست گر ز بر بحر جا طلب

تا خود فتاده ام با ز مستی کن   باد و نفس اگر تو اند نفرا طلب

آلوده که دستی این نخوت عقل   رحمت همی طلب کنی اندر خطا طلب

تا چند تنگ سر بوده ای چیره برم دارد   از خاک پای رهبر دین تو تیا طلب

مردان عشق حق جمله به سپرده اند   مرد رهی تو نیز ... طلب

سروران زخسته زهر جفا بجو / احوال این شکسته دشت بلا طلب
در راه دین چو هست [illegible] مجاه / زان یار [illegible] روا مصطفی طلب
بیگانه را خداوند [illegible] / پیغام آشنا را از آشنا طلب
تا چند خسته دارد [illegible] / از کنج [illegible] قناعت غنا طلب
والا شهزاده [illegible] عشق / این [illegible] از دلها طلب
بخت [illegible] / گنجینه [illegible] طلب
چاند [illegible] دل / شوری طبیب عشق [illegible] طلب
اندر [illegible] / چه [illegible] چه سود چاره آن از [illegible]
طفل [illegible] دل [illegible] / [illegible] روه [illegible] طلب
داند [illegible] / ای [illegible] طلب
تحقیق آن [illegible] بشنو / تصدیق آن ز [illegible] طلب
ای [illegible] جهان [illegible] / [illegible] طلب
کو [illegible] صفا / [illegible] صفا طلب
خفاش [illegible] دل / [illegible] طلب
ای [illegible] / [illegible] طلب

ای

ای شاه جهان [illegible] بال همتی / زین [illegible] نشیمن اوج علا طلب
ای [illegible] خدائی [illegible] شکن / ای آهوی خطا [illegible] دشت خطا طلب
ای بارگاه عزت را محرم نهان / دوری مجوی قرب حرم [illegible] طلب
کو [illegible] سیاهی شب [illegible] / از عون رهروان طریقت صفا طلب
مخطی چه [illegible] دانی از [illegible] خطا مبین / معطی [illegible] شناس [illegible] طلب
محتاج بخشش [illegible] بارگاه [illegible] / دعوی [illegible] طریق [illegible] طلب
از [illegible] کار نیاید [illegible] / دستی [illegible] طلب
شهزاده جوان دل دارا [illegible] / بخشنده [illegible] طلب
شاها [illegible] / زان پس دعای خسته دلان [illegible] طلب
شکرانه رضای خلایق [illegible] / اندر رضای خلق خدا را رضا طلب
عمر [illegible] / اندر [illegible] تیز [illegible] طلب
یارب [illegible] / اندیشه ام [illegible] طلب

عذرم [illegible] عذرخواه ما
ز فضل خویش [illegible] عذر ما طلب

کتب [illegible] / کتبه [illegible] الکاتب [illegible]

صاحب شفق جهان مجد و معالی
حضرت حاجی کریم آنکه سپهرش
حافظه دور کار ذات شریفش
پیش دل و دست او شمارم کفش
دور زمین پیش فراخنای دو عالم
دوری حباب خامه رنج ز نقش
جان و تن نهان کی بخت کز حرمت
از بد اعجاز سحر اهل سخن شو
سوی لبش آمد طبع گوهر زایش
نظره چه باغی نه باغ زانکه نباشد
تازه و خرم چنانکه طبع جوانش
شعر نشر آرای اوج فضل و معانی
حاصل دریا و کان برای نثارش
در نظمش چگونه شعر طرازم
طبع چه زاید چه مرده زال غنیش

اگر زمین سوز خواجه کان کریم است
گر چه بود زنده کان قدیم است
در ره برون زمان طبع و رای سلیم است
بحر که جود است با که ابر کریم است
بر دل من سنگ تر ز حلقه میم است
آنکه رادل ز بیم او به دنیم است
بروی اگر بگذرد عظام رمیم است
کلکش در کف عصای دست کلیم است
نقطه نقطی چه نظم در یتیم است
باغی در وی هزار گونه نعیم است
ثابت اقلیم چنانکه رای حکیم است
پایه ادراک از او چه دور رجیم است
ستاره و کالبسی سیاه و در و سیم است
طبعم تا شد درست دوا تیم است
مرده چه سازد چه زال بچه عقیم است

بر دل چه زرت و بهشت آرزوی جان
مرد خرجست و بر دل زنند دل
هست دو از غذای سوز نه دوا
نعمت مردم زنیب دنیا و دانه
حسرت فرزندان که بار او نشنشند
نعمت دنیا بجز بد از نیا راحت
من نتوانم ز هوای تو صبوری
گر بصر ورشت در حضرت تو چه بیم
خاطرم از یاد بولهای تو شاد است
شاد دری گرچه دوری تو رسید
لطف ... تا باد که رحمی
تا که جهان سوز سپهر هفت ستاره
مجلس اجابت جنان که جاش

جود که نعمت در اعطای عظیم است
آرزوی زرد سرای مردم لئیم است
بر سر خوان نعمت او که هیم است
بر دل لئیم است با عطای عظیم است
نار جحیم است با که نار جحیم است
در رحت جان وصل دوستان قدیم است
شاه هم آن کز نهان خسرو حکیم است
روز و شبم دل بجنبش تو مقیم است
گرد کران سخن ز زنده ندیم است
تخو شی مجرم عذاب الیم است
تحفه بجنبش خنده کریم و رحیم است
فتنه و آشوب در یخ دانه و ... است
مجلس بکاب چنانکه حریم است

می نوش بهستان که به کام رنج
گفت ... گل لاله بار الفش ... است

بازی نظر از چمن ما فسرده مهر — زان دانه برابر با اطفال رضیع است
جان در طرب و دل شاد است [illegible] — با ما در پی خبر از وصل ربیع است
در ماه ربیع از چه یعقوب به [illegible] — با مهر رحیم سخن از مهر ربیع است
آن ماه که از هجر دیم جان بود اربع است — چون کرد دلم تا که در شه تو ربیع است
بر خوان فرست آن خط طغرای زبانه — جان سخن تو هم وضع که تو تیغ بدیع است
با چشمت زلفش بگمان لیله قدر است — با نسبت روش زبان ماه ربیع است
از شوق رخش تا به سر گلشن [illegible] — با قد و لبش آب خضر [illegible] رفیع است
باشد به گمان شیشه صنع صدوم — بر صنعت ما صنعت ها در تشنیع است
در قطع ره آن مرحله امید [illegible] — در طی منازل اگر این ماه سریع است
گر در طلبش دل که این خطرناک — بر جرم دلم عون تو [illegible] شفیع است
حشمت شده منصور که حقیقت [illegible] — گر هیچ ربیع [illegible] دگر [illegible] ربیع است
گر غلغله عشقش در کرخ و بغداد — گر [illegible] عشقش در شام و بقیع است
در طاعت او هر چه حجاب [illegible] — در [illegible] هر که [illegible] وضیع است
تقدیر که اسماء به آن رای بدیع است — [illegible] آن چه ربیع است
در صبر هم ازو [illegible] — در [illegible] این [illegible] هم ربیع است

در صنع

در صنع عبارت نتوان بنده شد آنست — حکمی که بعید دیدم این قطعه بدیع است
آن بنده که خدمت که زهر کاس [illegible] — آن بندی بخت که [illegible] مطیع
پرورده دولت نه برآورده حشمت — گر زینت هر روز [illegible] بدیع است
در درس زند گاه [illegible] جنب بقا عشق — دور [illegible] راهی الطاف وسیع است
از چرخ [illegible] سایه [illegible] نقا شیم — با بخت که [illegible] فلک [illegible] صحیح است
زیرک از دلش [illegible] جنت [illegible] بس — چون [illegible] فلک [illegible]
بین خط صفحات سبز تا دگر [illegible] — سوگند [illegible] که [illegible]
در خدمت درگاه تو از هر چه جمال است — گر [illegible] ما [illegible] رفیع است
بر خط صفحات سر دست [illegible] — زین [illegible] قصه [illegible] بدیع است
از نخبه [illegible] طبع — زیرا که [illegible]
از مهر [illegible] در — تا سنبل و ریحان [illegible] ربیع است
هر دو [illegible] اقبال بشارت — ای [illegible] که [illegible] بدیع است

کار همه زان [illegible] است — تا [illegible] عدل شاه سلطانی است
شاه [illegible] خدا — اسم [illegible] ولایت [illegible]

چون قضا چاره لطف آمد | لاجرم ... فرمان است
آنکه جودش بیک سؤال دهد | آنچه در بحر و بر آنچه در کان است
وانکه عفوش بلحظه بخشد | گر بهر کردهای شیطان است
جاهش آن کشوری که عرصه دهر | زو سپنجی سرای دهقان است
فرش آن خرگهی که گوی سپهر | قبه پیشگاه ایوان است
بر در مصر جامع نعمش | گرسنه و دهر و قحط کنعان است
آسمان چون نه ناخود آید | بدوه و قرصه کش ور انبان است
گرش بانگ برکشید که هان | این چه نادانی و چه خذلان است
پا ز ره ان شود در او چه بازار است | وگر زبان شود او چه دکان است
زان سپس بردش بکدیه نشست | که بر آنکه از آتش و دامان است
میتواند بنقش گره | نبرد بر کنارش ناودان است
خلق در پیش ور جهند آری | تا جهان شود ملک جهان بان است
امن و زنهار جو و جان بچمن | کز گرش کلیم چوپان است
گرگ از نهیب مهیب | آنچه از دو نیست جنگ و دودان است
اندران موضعی که روز نشور | زنده کی و قصه ... الوان است

دامانش

آسمانش ز مغفر و خود است | آفتابش ز تیغ رخشان است
خیزدا یی ز گرد و اندر وی | تیغ برق است و تیر باران است
در کفش تیغ ابر طوفان شو | آری آنجا که بحر طوفان است
تیر و چوب گزین بهم دوزد | تیغ اگرچش بلارک پیکان است
دیده گز ریسمان فرو بندد | اگر در سفت خفته ثعبان است
هر چه از خفتهای عرصهٔ دهر | هر چه در شهر بند امکان است
رفته اند سرا جهان دارا | ای که نام تو زینت نامه است
مهر را نام تو زاد و خامه اندم | ای که نام تو زینت ایمان است
نه زبان ور ز الفقار نعاره بکاف | نه زر دوان گشتهک وادی بغداد
بحر نور است و شعله اش صهلا | خاطری ز رنگ بحر عمان است
خامه چون بر سر دواتش ادارا | شعله آتش و نیستان است
اسب موتی ... آتش خیز | تیغ چوبین ز خصم دستان است
کردن و هر دو گوی جسم مخ او | شجره خام و لعبت چوگان است
خصم اگر زخمه جو بدانند یک | دیو دلا گو ملک سلیمان است
فخر مهر است رای روشن تو | گر بگویم چه مهر تابان است

همچنان بود نسبت است ارز | کس نگوید که لاله نعمان است
بتو شاید که گوید آن کو گفت | دانه‌ای بهر که از عجن دانست
شعر جز مدحت تو تزویر است | شغل جز طاعت تو عصیان است
بنده خادم نه بر طریق فضول | شعر را هم نوای یاران است
زانکه چند میتواند یافت | گرچه آن نیز خاص طبعان است
نه ز طوس و ز گنجه و ز کاشان | نه ز امید و دو ز شروان است
یکی از بندگان درگاه است | درگهی کش سپهر دربان است
ساکن او اگرچه فغفور است | زاید او اگرچه خاقان است
در دار اسکندر ثانی | کش غلام او در این دیوان است
آنکه در نزد رای روشن او | مشکل روزگار آسان است
و آنکه با جود او طبیعت آز | ز استلا مرگ پر سامان است
هم جهان شد که زین جهان دگر | هم تو را از گزیده اخوان است
بخدا آنکه داد عقل است | بنده اگر خالق جان است
در جهان چه از لقای که در شر | شغل او بخشش و فراوان است
بامداد او شد خسرو عهد | کش چنین بست بی گمان است

بنزباد

بنز باد آن درخت گز ز برگ | رنج جان بعث خوان است
بفزاید چشمه که مراد | منبع چشمهای حیوان است
داورا بنده را درین خدمت | دل رهی را زبهن زبان است
گر ز بنده خواهست بنواز | گفت گیتی چاکری ثنا خوان است
بهر بخت شمار نافرمود | هم بدیوان اگر پریشان است
عاشقش عجب آید از ره زشرم | جان غمگین دل ز بیم لرزان است
ور نه با خانه کهر زیبست | شراین محفه چه مکر و دستان است
نظم من بنده نزم میبوشد | بردن گل سوی گلستان است
عقل داند که گفته می نبرند | خوف آنجا که در و مرجان است
گر قبول تو راحت روح است | ور نه رنج سر رفت جان است
سخن تو دانا چه از خاک درت | که بدو زمانه درمان است
سر شوریده سوی چه دستار است | دل دیوانه سوی چه دیوان است
هم به چنان گمند تو که مرا | دل هر جانی عهد تو پیمان است
مانع از بنده بودن ز خدمت تو | گر چنین پای بست حرمان است
همه گفتارم از شوق درست | چلکم ز هجران که در مان است

بدعا اختصار باید کرد لیک
تا که این مهره مشعبه چرخ
بیخ این مهر کرد شهر شهر
امرت آن آفتاب عالم کرد
بر سر سروران جهان نافذ
همچنان بر صحیفه گردان

سرعنه مدح را نه پایان است
کار بر او کار نهان است
گر دلی گرد توده گردان است
گشت جهان سر بخط فرمان است
که تو گوی اقتضای یزدان است
تا بطراز مهر عنوان است

باد و در روز نامه حضرت
آنچه از خیر و آنچه زحسان است

آنکه شایسته صد تحسین است
دولتی فارغ از آسیب زوال
در جهان آنچه مصون از خلل است
خدمتی کو سبب صد شرف است
آنچه بر چرخ رود سکه کار
عاشقی کو بسزا باید کرد
چرخ اند منتسم و بردای چرخ

حضرت میر بهاء الدین است
دولت میر بهاء الدین است
عزت میر بهاء الدین است
خدمت میر بهاء الدین است
همت میر بهاء الدین است
ملاحت میر بهاء الدین است
نعمت میر بهاء الدین است

و هوا زو خرم و بر کردن و سر
آنچه دل خواهد عیش افزاید
و در بچه جان که هر داند و زاید
حبذا آل علا و نقش عسر
درها تا که بقا نام نهند
بنجه و هر ز ظلم ار کس تافت
ای عجب بکری اگر زاید بکر
تیر دی بازوی دین قوت شرع
شکر انجم در موکب مهر
زین سبس مرنشود خسف که ماه
دوش باری که من از یاری گفت
مجمع دانش و مجموعه فضل
صحبت سروران مجلس انس
گفتمش راحت جان مایه عیش
لیکن اندیشم عیش ما به چه گفت

ـت میر بهاء الدین است
صحبت میر بهاء الدین است
وقت میر بهاء الدین است
سنت میر بهاء الدین است
مدت میر بهاء الدین است
قوت میر بهاء الدین است
شوکت میر بهاء الدین است
حجت میر بهاء الدین است
قدرت میر بهاء الدین است
راحت میر بهاء الدین است
دعوت میر بهاء الدین است
خلوت میر بهاء الدین است
حاجت میر بهاء الدین است
صحبت میر بهاء الدین است
سطوت میر بهاء الدین است

گفتم از عشقه گفت ساکن صولت میر بهاء الدین است
گفتم از باران گفت خوش رحمت میر بهاء الدین است
ذهنش چیست و دیدم که جهان گشت میر بهاء الدین است
آنچه در دو عالم نگنجد که نه ثروت میر بهاء الدین است
کثرت و وحدت در جهان وجود وحدت میر بهاء الدین است
فلکش بهره برد رنگ رتبت میر بهاء الدین است
کار فرمای قضا و قدرش قدرت میر بهاء الدین است
به بهار رحمت چو بیش که سخن رحمت میر بهاء الدین است
نوبت خویش باد که دهر نوبت میر بهاء الدین است
دوستی دایم باد که جهان دعوت میر بهاء الدین است

دوشم سحر رسید باد آنچه دیده چو بهشت آری از بوی وقت سحر آمدم دل است
یکی نامه ز دست صبا عنبر بویا اگر عنبری بود یا اگر صباست
جان سپاس نسیم و دم جبریل از دیده بنگر زعجب گرش برآمده است
با چشم دل چه دیدم بنگوشت هم با گوش جان شنیدم دهنم از کجاست

انار

آنچه بیش نیست که در وجود دام عزیز معنی او بنیش است که در جام شهنشاه است
یعنی رو دانش نکه به چوی در بیش فلکش بیش ز نیم و فلکش بیش کجاست
اینک نگاه که بخشش در نگر اگر داری همی هدیه ای که نیش در بیش است
ای بزم دلفروز تو را حرمت جم تا کوی جان فروز تو را حرمت عظمت است
تو کیمیا گری در رهی کیمیا طلب زان در هوای وصل تو صد کو نام کیمیاست
این بستر کشا ای نیکو کو هم هجر تو زکر آمده وصل تو کیمیاست
بهتر متاع دانش باشد که به کوه در شهر جو امیرکان جنس مبتلاست
کمتر هیچ دانش و دستار لا می خوای که اسپای دانه که معنای است
جنسی نبیس بر که از بازار روزگار آنکه زبستان هیچ دوا که نه درمان است
بر دانش مان زر بستان در قرض در گوش مان زر زمان آسایش است
رحمی در دوستان بجا بود در وابستان در طبع امیر چه در طالع است
با هیچ عدل زنده بطلبید دیر جهان گر عدل را بقا است و ظلم را فناست
هر شب خدای شان اندر گواست در صبح با نسیم که نه هباست
کس هیچ نیکو بدوم از هیچ دستان که ما سزا زهیچ سر نام است
عقل کم نظر کنم ای جان زعقل جای کف است

از نهایت سخاست ... طلع
خون شد ... هست مخزون طبع ...
جمعی که واقفند به اسرار علم غیب
از ضیق ... و عنا در بمانده اند
با صد هزار دیده ... قضا ...
معصوم ... زبان ...

... که طبع ... سخاوت
بخشش ... کاین ... ورق
... که گفته اند که این چون ... ... است
کز ... دگر ...
... که گسترده ...
از ... دعاست

قادر ... فلک بر ... اوست
هرگز ... خاطر ثنای او
... دوران ... او
سلطان مهر با ... همی
... که می ... کان ...
از آسمان رفیع ... جناب
آید ... ملک ... اگر ... بر
وانگشت ... از ... ار

کام ... عالم و عالم بکام اوست
هر ... که در ... بنام اوست
... در صف ... غلام اوست
... و ... اوست
تیغ ... که می برد در نیام اوست
بر ... که ... اوست
... ... اوست
... جام اوست

در ... طبع ... در ...
هر ... چون ... آن ...
... از ... بباد
گر ... در ... طبع
چوری که ... بنظم ... کرد
... شرح ... وار ...
چون ... گفت ... بنظم ...
روزی که خسروان ظفر ...
این دم که باد ...
هر ... همکاره روزگار

... فلک ... اوست
... تا ... اوست
هر روز ... سلام ... اوست
... غلام اوست
... بیام اوست
گر ... اوست
... بکام اوست
حبل المتین ... اوست
... اوست
... اوست

... صبح ...
... فلک بر دوام اوست

دی شام ... بر آمد | گرد ... جان ... دل برآمد
لرزان دل ... | آن ... که از ... برآمد
گفت ... | گفت ... تمام گر آمد

هر تیر که در ترکش ابروی تو بگذشت
بر آن جگر ریش اثر بر اثر آمد

هر تیغ که از چشم تو کج بین
بر سینهٔ من زخم گذر بر گذر آمد

هر برق که از خندهٔ رویت [illegible]
بر خرمن صبرم شرر اندر شرر آمد

وانگه زهمه برد که یک چمن از گل
بر بلبل شوریده [illegible] خبر آمد

هر عشوه [illegible] که چمن را ز بهاران
[illegible] باد خزان [illegible] سپر آمد

تا چشم که [illegible] نرگس [illegible] افتاد
[illegible] که بودی [illegible] آمد

[illegible] چهره بگل [illegible]
[illegible] آمد

[illegible] هر تیغ [illegible]
[illegible] سپر آمد

[illegible] از نار [illegible]
[illegible] آمد

[illegible] که [illegible]
[illegible] آمد

آن لب که [illegible] چو شکر [illegible]
[illegible] که [illegible] آمد

آن چشم که [illegible] پاک [illegible]
[illegible] آمد

از [illegible] [illegible]
[illegible] زنده [illegible] آمد

[illegible] ناله [illegible]
[illegible] سپر آمد

اندر دل [illegible] در [illegible]
آن [illegible] که دل [illegible] جان [illegible]

وان نو [illegible] چنین [illegible]
جان با جگر ریش هویدا [illegible] آمد

افتاده [illegible] نگاهم [illegible]
افتادن [illegible] کز [illegible] آمد

[illegible] سینه [illegible]
در دام [illegible] قمر آمد

[illegible] که [illegible]
ویران شده [illegible] که [illegible] آمد

[illegible] شد [illegible]
از تیغ دو [illegible] آمد

[illegible] که [illegible]
در [illegible] دگر آمد

تا [illegible] تیر [illegible]
[illegible] خنجر آمد

[illegible] که [illegible]
پیوسته [illegible] آمد

تا پاره [illegible] سینه [illegible]
[illegible] چهره [illegible] آمد

[illegible] [illegible]
از ناله [illegible] بخواب سحر آمد

[illegible] دل [illegible]
[illegible] آتش جگر آمد

[illegible] کیستی
[illegible] سپر آمد

[illegible] دیده [illegible]
[illegible] قضا و قدر آمد

زان [illegible] حسن [illegible]
[illegible] گفت [illegible] آمد

گفتم که [illegible] گفت [illegible]
[illegible] سپر آمد

از آتش هشتم ماه و رفت حوادث — سخت آمد و هم جان دلم سخت آمد
زیر و زبر آمد دلم از رنج بهر زیر — و از تیغ فلک کار تو زیر و زبر آمد
کز تیغ بهیر آمده پر زخم و چه دیده — تیغ فلک آن نیست که بی‌جوهر آمد
خون دم اندیشه آن واقعه گفتن — بر ظالمان زایل ستم در حجر آمد
در جسم بزرگی بشنیدم [illegible] — باید و زکه خفته فخر بشر آمد
[illegible] چنین [illegible] — عشق [illegible] آمد
رنجم ستم [illegible] عدل بدید — بر خجلتش از خجلتی ناز آمد
خورشید رخ اندود [illegible] رخ کشید — بر بزه چو خورشید جهان شهر آمد
[illegible] آب آمده جان تشنه جانان — چشم [illegible] تشنه‌تر آمد
سیماب بگوشم به لبان قصه [illegible] — [illegible] آمد
[illegible] — گر دست [illegible] آمد
یک شهر [illegible] — [illegible] آمد
[illegible] — مردان [illegible] آمد
[illegible] — [illegible] آمد
با پرده [illegible] — آن [illegible] آمد

با شیبان سحر باید ز دیده — گر خون خوناب چون جگر بر آمد
زین خون که [illegible] قطره بسنجد — این گفته ز اندوه ما و دلبر آمد
زیرا که ز رخ [illegible] آفت [illegible] — یک قطره از آن قلزم [illegible] آمد
وین [illegible] — بر خوشتن هر قطره که از چشم بر آمد
[illegible] — هر کو دل [illegible] آمد
ای دل [illegible] — [illegible] آمد
ای چرخ [illegible] — [illegible] آمد
یا رب بحق خون شهیدان [illegible] — آن خون که چو دل پاک [illegible] آمد
[illegible] — آن روز که گویند [illegible] آمد

گفتا [illegible] جام [illegible] — [illegible] زبان آری
[illegible] — زبان [illegible] زبان
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

لب دو دانه برنج و قامت موزونی که ... | اگر کسی بر او بشکرد مرا از سر در پا خیزد
دل آدم بهجران تو تشنی کز سر و افزون رود | عجایبش خط سبز تو خال از دلش ... خیزد
فزون بازی کز مرو تا حبشه شد از دوم | مرا از دو بگان آید تو ازجهر کمان خیزد
گر چشم تو می خورد یارب بعت بر سر سیاسان | چرا ماهی بر او غلطه کمی نغمه سازان خیزد
دگر زلفت به دل جز جست می قرار ان | کمی بیا را بیابد کم کند دل تاوان خیزد
بهار سی زدید تو از رنگ دلفریب اما | مرا در سینه آن یاد دی که در فصل خزان خیزد
تجمرداز به جسمی صد را نا ندری از غ | اگر خیزد ز طبع خسرو نازنده ان خیزد
شه با ندران کشور که بر چشم زمین ... | صنف از بستان نمود لذت بلبلستان خیزد
و بر ... نامش بدان نامه چو ... | اگر کرده بد بد عیش بعد ... خیزد
جهان داور ... نخواهم ز رفعت ... | بعلوی کرمان و کلک دیگر با فروان خیزد
چنان ... در بزم و به اقبال کریم | که عمل از سنگ و نگرند و کوهسار خیزد
یکی زستان ... در ... بزم ... | سیاری کوزوی بستان با بهان خیزد
شاه و فرزندش شد کز آن اندر ... | اگر به ... سرم گرده روی ... خیزد
بیا ... سرم ... | مرا ... محصر طبع ... خیزد
تو ... اندر ... هوشم ... | که از روی کمتر ... خیزد

سیم

شهر دوم ... و قصه چه بر دوسه ... | کجا خسرو شاه ... خیزد
شنشاه اندرون ... کشور ... | ... با ... خیزد
یکی ... روی ... | ... خیزد
... | ... خیزد
... | ... خیزد
... | ... خیزد
... | ... خیزد
... | ... خیزد
... | ... خیزد
... | ... خیزد
... | ... خیزد
... | ... خیزد
... | ... خیزد
... | ... خیزد
... | ... خیزد

کمین گشت و ترک کاشغر [illegible] زرکان — به پیش [illegible] در حوالی [illegible] خیزد

بکو هندوی [illegible] هندی — گران [illegible] زرکان خیزد

مگر جیش گروهی [illegible] ترکان ترکتازند — [illegible] فلک [illegible] تا بلبلیان خیزد

چو جنگ افراسیاب از کشور توران — زایران کین و [illegible] رستم [illegible] سیستان خیزد

در آن ساعت همی دیدی [illegible] — نهیب القتال [illegible] الامان خیزد

گران خسرو [illegible] — بلاها [illegible] سوی چرخ [illegible] گران خیزد

فلک دیدی [illegible] — که ایک شحنه انصاف سرداران خیزد

[illegible] که قدرت [illegible] — قضا بر [illegible] که نصرت [illegible] خیزد

برق تیغ [illegible] بر هوا [illegible] — جهان [illegible] چون برق [illegible] خیزد

[illegible] — شهاب [illegible] خیزد

فلک [illegible] — زمین [illegible] آسمان خیزد

[illegible] — [illegible] خیزد

[illegible] — [illegible] خیزد

همه سرو جوان [illegible] — [illegible] خیزد

[illegible] — [illegible] خیزد

[illegible] چرخ [illegible] — [illegible] جهان خیزد

[illegible] — [illegible] خیزد

[illegible] اندرون کردن [illegible] — که [illegible] اندران [illegible] خیزد

[illegible] — [illegible] جهان خیزد

[illegible] دل [illegible] — [illegible] خیزد

[illegible] — [illegible] خیزد

[illegible] — [illegible] خیزد

[illegible] — [illegible] خیزد

جهان [illegible] محشر — [illegible] خیزد

[illegible] برق تیغ [illegible] — [illegible] خیزد

[illegible] — [illegible] خیزد

[illegible] — [illegible] خیزد

[illegible] — [illegible] خیزد

[illegible] — [illegible] خیزد

[illegible] — [illegible] خسروان خیزد

جهانی بی‌تیغ را نام از من بو که در گیتی   سپاهان تیغ کاردانم از تیغ و دانک کی ماندن خیزد

خداوندا چنینم زیکان شمشیر دورست   که چون نام بنده کشمیر [illegible] از کمان خیزد

مسلم کشورست تا مسلم بود تا اکنون   ز چون زمرد [illegible] نشسته چون نام تیغ خیزد

سال چو قدرانه درز بی مزمت به ریاحت   مغزی [illegible] بجان [illegible] خیزد

ولکتی یارم انچه زبن [illegible]   ندانا [illegible] دست [illegible] خیزد

سلامت خسته زعشق [illegible] فتاده در دام   زنجاه از سپهسالار [illegible] خیزد

در بن سودا کمی کرده با دیگر کسان تا کنج   گزانی اندر جهان نام خویش [illegible] خیزد

همیشه زاره نامردی ناحیل [illegible]   خلاف ملک و دین [illegible] خیزد

نبایت تیغ ملکان چشم [illegible] است   دسپاه [illegible] ملکان خیزد

توراه در سیاری [illegible] پر از نور [illegible]   سپاه [illegible] بجان خیزد

ذوالفقت از من سیاقان بخشش تیغ [illegible]   نور تاج [illegible] خیزد

بنکی از [illegible] دزدار   حیف آن کز جهان بود بیزار

از دو نامه جهان برخوان   تا چه بودند تا زنده [illegible]

ماند کان تیغ نقشه ماند آمال   رفته کان تیغ کشته ماند اسرار

از زمان جهان بنجامه باد   هرچه خواندی ملوح آب نگار

همه دولت از جهان [illegible]   گر تو داری بروز حشر اقرار

ای تو مقصود نفس و دولت   من الملک گو که آن قهار

وز دگر داد خویش منصوری   باش با عزت اندرین کردار

چو از این دولت کار مردم کاه   ظلم ازین آسمان مرد او باد

ای سبا کاخ آسمان آشیانه   ای [illegible] قصر قیصری [illegible]

اندرین عمر خویش دیدستم   کو نه معمور [illegible] معمار

کاو [illegible] اندرون   مانده برگشته روز چه کار حصار

خوش آن دولت [illegible] باد است   تا که میمون گشته [illegible]

سال میمون بد از شماره [illegible]   ترک [illegible] بدان شمار قرار

[illegible] دولت [illegible]   تا ز [illegible] بدان قرار شمار

بکوییم [illegible]   بعراق [illegible] زملک و دیار

از جهان [illegible] دادند [illegible]   [illegible] از امر شاه دولت یار

داور داد و دین محمد شاه   که جهان را برادست مدار

انکه [illegible] او زمین ساکن   انکه از امر او فلک سیار

برکشیده سپهر چون دز ... | که زهیبت هم خوانمش جبار

از بس ارکان به پیکر ... | زان جبر ... کنه اخبار

در زمان سپهر و دین | شرف نسل و دوده قاجار

راه تقلید شه اکبر ... | دور و ... به هر یک دادار

رحمت حق را به رحمت حق | دیدم ... و گفتار

ز خجسته زمان [illegible] | که به پیش مجلد عهد گزند

شه مظفر ... | ملک زاده گزیده بختیار

شهری آراسته دلکش و خرم | باغی ... رنگ باغ بهار

پر عمارات دلنشین متین | بس بناهای محکم استوار

باغ او در خور بهشت ... | کاخ او در جهان ندیدی یار

... سروش چمن ... | بار سروش ... دل ...

آب ... چشمه ... | سنگ ... دیده ...

قمریانش به ... | بلبلانش به مضراب بر تار

نغمه‌های خوش سرودندی | ای خوشا سال ...

وان دگر قصرها که خشت و گلش | از زر و سیم کرده اند بکار

ز قضا ... | غیرت افزای چین ... بهار

... | هرچه خواندی بهشت ... دیار

به وصف ... شرح | گر نگارد ز ... کار

در ... پادشاه بزرگ | کز ... بفضل باری کار

از ... ناگاه ... | ... نقش ... کردار

... | باز دولت گرفت ... کار

آن ... بندی بخت | ... افتاد ...

بنده خادم که صاحب دیوان | هم ... کار و ... اشعار

... خورشید ... | ... جمیل و ...

... گنج و ... گنجور | صاحب ... کاشف اسرار

... | ... ستاره ...

کردی ... | داد ... غبار

نظم ... | رسم ... و نثار

نامه ... موسیقی | خامه ام ...

... | با ... بخت ... یار

رفتم از سپهر زیر رکاب / گفتم از ستاره زیر نقاب

آن نکو روزگار و نیکو عهد / دیدم آن خطهٔ نکو آثار

تا در این سال خوش گزند رسید / گرد گردم بگشت [illegible] دوار

دو دو ماندم ز موکب خسرو / موکبی سو که چرخ غاشیه دار

رفت و ماندم همراهی زاده و راهی / نه مرا نامه ای ز همره انصار

کس ندانند که از برای چه شغل / کس نپرسد که از برای چه کار

نشستن [illegible] بخود کام است / که چه روی است که نکنی همراه

کارهای جهان بپایان نیست / که بپایانش کار رو که و [illegible]

جز همیج ملک نبود مرا / مونس روز و روشنی شب تار

برسیدم بدان دیار گزین / با دل خسته با تنی افکار

گفتم از باغ جنت آسایم / زان همه برج و بخت بسیار

دیدم آن را که خفته اند بخواب / می نه چندی کجی شود بیدار

او شه لیک [illegible] رضوان / خشتی لیک [illegible] گل بگذار

ای عجب آنکه آنجا سرای سرهام / که ز نقش [illegible] دیوار

روش از باغ غم نبود آزاد / ماند غم گرفته دست چنار

ابر او را بجای باران سنگ / نهر او را بجای آب شرار

داغ برو له برگ سوخته عود / برگ او را بداغ ساخته نار

ساقیان نشو بجام مل پر خون / گل بیان نشو بجای گل همه خار

نارون نشو بجای سایه شرر / نار بن نشو بجای نار شرار

[illegible] باده صبا [illegible] / سنبل دارد هر ابرو [illegible]

شسته در خون چو نار جامه حریر / کرده رخ چون شیر شاخ انار

رخ خراشیده نقش ایوانش / متحیر چه صورت دیوار

زار از نشو لعنه شکفته / لبش [illegible] غنچه ها [illegible]

گردن آهوان شکسته چه تیر / چشم آهو چه غار سوفار

شیر ها گوش [illegible] پیاده به پیچ / اگه بودست در سخن انکار

برده [illegible] وایه سهر / شاه [illegible] بجای سرمه غبار

مطرب [illegible] گسسته نفس / چنگیان [illegible] شکسته پای زار

چنگ [illegible] چون دل زرد / [illegible] دست مضمار

من چه چند اندر محنت و غم / باغ جنت کجا و [illegible] بهار

[illegible] روز وداع / شب [illegible] جوش بهار

شهره تا از شهریار نشان ده نه تا پرسم از درد دیار
از دلوتی در دکانم آورد شیخ بر شش چه از کنام و دار
از دماری خشنه در دور آن گنج بردار و رنج نابردار
زان همه باغ و بستان نازک ضیع افتاده این شیخ عقار
نتوان دشت چشم زان کشور کل بر داد و خفته در تبار
علف بان موش و کار بس گرگ بزرگ موره مرز بیش مار
بر کشته ز کشته در وی قید نتوان برد سود از آن بازار
گشته مردم ز ظلم مردم کش گه چه مردار خوار بر سر دار
سالک حرص و بخل و جهل شره از رگ دین و مالک دینار
ای جهان پادشاه کشور گیر ای دشمن قلم ترک چون خار
بی شیخ احمد مرسل بر دین و حید در گذار
مرزور اختیار داد خدای سجده از گناه محل مختار
گر بدین حال یکدو سال دگر باز ماند ای ملک زنهار
عمر ایران رهانه از کار این مشغول رگان در قید بار
در چنین سودا ده حق مرد از چنین هار . بر آر دمار

تحفه گفتم در این قصیده یکی گفتم از صدق دل یکی هزار
دانه باشد از آن خسرو من خیمه باشد از آن خسرو وار
پادشاه جهان زیاد زیاد تا بیاد است دشت و در و جبار
تو کیش شیر و سبیل او لاکا هر کش شیر و تیر نخواهد
از شط و سیه تا خط جیحون از در کنگ تا در فخار

در جواب ... و ... در بیم رنج دلدار از فقر خوابیده و از دیده بیدار
الحمد لله که بیدار شده امشب این شیخ که امشب نشود صبح بیدار
با دشت دلاله و با زحمت نامه با عشوه دستوری و با رشوه دستار
چون گشت پدیدار چه پیدا و چه پنهان عشق از دل دیوانه بر کشت پدیدار
کار دل من ساخته زلف عشوه و نیرنگ زین دولت پرداخت عجب دل بر دوار
دیوانه شده ام من بیگانه شده از من این عشق بر و مندم و آن حسن وفادار
او چشم تب بر دل و من چشم سوی او او روی لب بودی و من روی به دیدار
احوال پریشانی او از دور چاره ره خانه ای آه و در همه ما بر جز دلدار
بر پای دلم سلسله بنهاد از آن زلف بر گردن جان نشره از دل طره طرار

من عسل خاکستر و آتش جبال … پس شره با گستر از ذره نگهدار
گفتم بگو ما تو از بهر کار … گفتا به گویم چو گلبار زند به بر
مه آن تو آن می شست … از دل برآرند که اینک تو دیوار
هرگز به ره بیرون آهو که چنگال … هرگز نبرد باز ز آهو که بغار
اینک می دنو صبح و شب زده آتش … اینک می و نقش و گل و چنگ و دف و تار
هم خانه از بسته از عالم است … هم کلبه چو پیوسته از غم انجار
گفتم چه خبر آمد آن آتش که رفته … گفتم چه دل آمد آن آتش که از آن
[illegible] دل رویش که ماند … وصل تو چنانند که جان از که دشوار
ای عهد و وعده وای پشت پای … ای رحمت ز رحمت دلی غنچه بهار
با خویشتن گفتم چه برده ام … لنده دل برده به چشم شادی بسیار
قصه نشستیم و بنشستیم دل از غم … نازنین قصه هجران که رنا ره که دیوار
در عالم از لطف از آن چشم پر از خشم … در بر تو شکر گفتم از آن لب شکر بار
لذت بچه و روی به مه طره مشکین … ای ماه به حجره برده جای که بحجره ور
چون ز رنجور چو پایان از قصه دل [illegible] … دل پی از غصه چو طفل که وزار
از چشم به بی بود مرا باده و بادام … به تخته منجنیق که برده ست نگار

ختم

ختمتم هر شب که نه بیدار و نه خفته … خوردم می چون باده که رحمت هشیار
خوردم بسی خون ز نو شیرم همی … و شب می و دل با هم و شمع [illegible]
در بستر و بالین ز فراق در جباس … است بهر گل نی و شب بیرون [illegible]

پس از ستایش پروردگار و نعت پیغمبر … ستوده مرخاقان مظفر و قیصر
هر یک از سلسله شرق و غرب است گر … بشرق و غرب لشکر او دور دین پیغمبر
بو المظفر فتحعلی شه غازی … که تو چون سر و اندر او عالم دیت ظفر
ز نسل و نسب شاهان شاه نادرم … همه چو صاحب دفتر هم اللهی افسر
شکوه و از شب تا به یک روز شب و روز … جهانگیر عون ملک بگیرم و جود لشکر
سخن ز زر نخستین بنای شاه جهان … که جان او بگشاید از جهان چاکر
ستوده فتحعلی خان سپهبد ایران … که تاج سلطنت ازوی بجا آمد
اگر نه از آن زمان از زمانه ای جویی … که ده زمانه اند و ماند پیشگاه او
بر آن کشور رسانده و به تیغ کشور ساز … به نزم لشکر داده و به رزم لشکر ده
چه دارالسلطنت که کشور رنج است نرم جهان … به فرخجسته محمد حسن شه از آن کشور
کی با ستوده جهان بان که نظم ملک جهان … خان چاکر که دین ستوده علام پیغمبر

یکی نوشته ز لعل [illegible] بر زری
از عدل و داد و ادب و از هنر کرده ادب

[illegible] کردن [illegible]
سران ایران او را مطیع فرمان بر

جهان ستان و ممالک گشا و کشورگیر
فلک سریر و ملک سیرت [illegible]

[illegible]
[illegible] گلشن چو بوستان [illegible]

[illegible]
چو شاه را که [illegible]

جهان [illegible]
سپهر [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] خسرو کشورگشا محمد شاه
که [illegible]

جمال شاه جهان [illegible]
[illegible]

دو شاه [illegible]
[illegible]

[illegible]
گرفته [illegible] آفاق [illegible]

ای [illegible]
ای [illegible]

[illegible]
[illegible]

کرم [illegible]
[illegible] قضا [illegible] قدر

بشاه چهره [illegible]
جهان [illegible]

[illegible]
[illegible] شاه [illegible]

[illegible] جهان [illegible] شاه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] خواب [illegible]

[illegible] چو سوار [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] دل [illegible]
[illegible]

جهان [illegible]
[illegible]

[illegible]
سپرد [illegible] انتقام [illegible]

[illegible]
[illegible] جهان [illegible]

جهان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

جهان [illegible] محمد شاه
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] شاه
[illegible]

که بهشت سوی که برادر کرد به خاقان [illegible] | که پادشاه برادر [illegible] بخت از مادر

چه پرکینه [illegible] کشتنی | از چهر شاه چون آمدش [illegible]

[illegible] بمهرش بست عهد [illegible] | [illegible] در شغر

بجستن خواست [illegible] برادر [illegible] | [illegible] که [illegible]

[illegible] ز مرگ [illegible] بمال | که دشمنی برادر [illegible] بتر

[illegible] سال [illegible] ملک [illegible] کرد | [illegible]

[illegible] کرد [illegible] ز مردی شاه | [illegible] دستان [illegible]

که هرکس [illegible] هزار بار [illegible] | اگرچه [illegible]

[illegible] داد [illegible] | فلک [illegible]

[illegible] لشکر [illegible] بعزم عراق | [illegible] لشکر

ز فارس [illegible] گذشت | [illegible]

ز [illegible] | [illegible] شاه [illegible]

از آنچه کرد [illegible] | [illegible]

ملک [illegible] | سپاه [illegible]

[illegible] برده [illegible] گرفت | [illegible]

[illegible]

اگر [illegible] خسرو [illegible] | [illegible]

[illegible] اسلام و دولت [illegible] | [illegible]

بسال [illegible] افزون [illegible] | [illegible]

[illegible] حصار لشکر راند | [illegible]

[illegible] دریای [illegible] | فلک [illegible] دریای [illegible]

[illegible] قلعه [illegible] فلک [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] قلعه [illegible]

امان [illegible] شاه [illegible] | [illegible]

به پیشگاه شهی [illegible] کرد | [illegible]

[illegible] قلعه [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] آرام [illegible] خسرو [illegible] | [illegible] خسروی [illegible]

بسپه‌اش تا خبر کشتن او درنگ یافت
چه ترفند رفته آیه بوده چه سوم و جنگ
اجل برده بیشتریون هنرمند و دگر
بزرگ پسر شغازه بنام خاقان
سپیده دم فلک را خنده‌ای خون آلود
خبر چه بسیج پراکنده شد به لشکرگاه
سپاه ری در طهران شدند مهمان خاقان
جهان ز ابلونش آسوده گشت خلق جهان
در ایشان خاقان زند بر تخت فارس
کسی را بخش کشش سایه که فتاد زیبا
یکی از او محمد خلف نامدار آمد
محمد حسن آن بخت روان و زیب
بجای خویش نشاندند بهر نظم جهان
علی بجای نبی برنشست و فتحعلی
علی شبیه محمد دین چه کرد و نبی

گرفت لشکر آن کشتن نکو کرد
چه بر آن عقد ببندد که خیزد و دهد
که ده ده زان کوزند و سپاهان گر
ستده اکنون تن از شاه برده باج دگر
ز خون چنین دادا طراف گشته خنجر
شده جمله پراکنده به شمال خبر
بجز تبریز اندر سرایش لشکر
بپا بپای خاقان هماه کوش بده
بجای اسکندر بود و بهر اسکنده
خرابی حال بر وضعند از و نامدار
خطر رسید و این بیچ هم آن زودی دگر خطر
دگر محمد زکی این خبر روان سرود
سر برادر بین بکش پسر و مادران بهتر
شده تخت محمد شهی قدم گستر
بجا نمود شاه جهان یکی سنگر

که بر کارش از فرهای روان گنج
بتخت گاه چو آمد خبر از شاه شهید
کسی که در نوندی از ری بخشود فارس
گر گرد شاه جهان بزرگ تاج و تخت جهان
همی ز نوبطه سوی لیبوی خطه ری
سران سپاه سپاه و سپه گروه گروه
ولی زمانه نشناسد که کیست وارث
خبر چو که خاقان رسیده و در گشت
به ره رفته بسی نزد شاه پدر
بکینه خواهی برخاست شاه بهمن ولد
نشاندش رای برکی کوه با درنگ پسر
جهان پر آشوب آن که خواب انجمن
جهان کشور لنا برای در بین جنین
ز ازدهر شگفت و زد ملک باز
همی نویش از بخت بلالع که

که بر کارش از فرهای نام آورد
امیر ری که بدین فلک کلک شوکتگر
نگار داد به خاقان زتازی اختر
ز شاه تو بلند بخت تاج ما زیور
ز سپه و اندیشه دل ز خون خاطر
سپاه شاه ز ترده سران زمانه نگر
گر بهانه بنا بعث گر اختلاف جاگر
بکار های زمانه یکی بخشم عنبر
خجسته شهی که شد و بگویش صحبت که
دولت تن که بیدار هر سپاه و نغر
شهزاده محمد علی شه آن کشور
بلند که ده چند شیر و ببر ببرید
سراین لشکر از عزم و در سپه کس دگر
نه رای زن به پرفت ده ستاره شمر
همی امیدش از تحول ایزد و اور

من بنده کیست دست خوش روزگار | از جور روزگار به درگاه شهریار
خاقان ابوالمظفر فتحعلی شه آنکه | در صولجان امر وی است گوی روزگار
آن کآفتاب مجمره پوشش از پی بخور | دارد آسمان ز مجمره آتش اندر نگار
از خلق اوست نفحه که بر بوستان چمن | وز خلق اوست نفحه که در مشک تتار
اندر وی آسپیده امید [illegible] | ور ماهی از طلیعه خورشید داد داد
از لطف او کلاه ز آسمان ناز | وز مهر او خرامی و از اختران نثار
سر پنجه عالمش اگر مرد شیر [illegible] | پرورده زالش اگر طفل شیرخوار
آید از کف جوادش فرعون و رود نیل | جوانده موالش موسی طور وار
آنجا که بحر همتش کوه با حباب | آنجا که آتش غضبش بر هوا غبار
دنیا همه باغ و لیکن [illegible] | دین [illegible] سرو و تیغ ملک سبزه و بهار
تن زیر بار خم شده چو بختی فلک | گر او را بغیر حسب باندش بهار
گر باش فتنه [illegible] | [illegible] ملک ایمن استوار
[illegible] لب بزم [illegible] | اندر میان چه [illegible]
[illegible] | [illegible]

پرداختم به رزم و پرداختم به بزم | در خامه گر بود نه [illegible] در شمار
روزی که هول کوشش محشر شود پدید | تیغی که [illegible] بخت یار
تو فخر میمنه معرکه تشنه هوای رزم | از جنبش [illegible] زبانه شعله بار
چون رعد و ابر یک بد گران فتاده جنبش | خونخواران معرکه سود زیان کار
پرداختم به رزم و پرداختم به بزم | در خامه گر بود نه [illegible] در شمار
روزی که هول کوشش محشر شود پدید | تیغی که [illegible] بخت یار
تو فخر میمنه معرکه تشنه هوای رزم | از جنبش [illegible] زبانه شعله بار
چون رعد و ابر یک بد گران فتاده جنبش | خونخواران معرکه سود زیان کار
آرد کمان زیر زبان در دهان چنانکه | لرزان زبان مار که اندر دهان مار
کاهی کمان به تیر که جا بهار روان [illegible] | گر تیغ با کمند که [illegible] سبک [illegible]
در حمله برزد چو خورشید خاوری | خورشید خسروان جهان شاه کامکار
آهن [illegible] نقشش [illegible] فلک گرز | البرز [illegible] گرزش [illegible] سماک [illegible]
خورشید چون [illegible] | با خیل [illegible] خوانند [illegible]
[illegible] حمله [illegible] | [illegible] حلقه کمندش [illegible] قطار
[illegible] | [illegible] تیغ [illegible] که [illegible] دار

شیران بجهان خوند گره خشم و سوز ‎ ‎ پیلان ... ز بیم کرده زبار

... سپر همی بهم تیغ و تیر داد ‎ ‎ چون دل به پیش ... چون ...

اندر طلسم ... فرو نیامان دین ‎ ‎ از تیغ ... ... کار

چونان ... موج ... ‎ ‎ ... پیش ... اگر ... سوار

تیغ زار ... خاک ... چو چرخ ‎ ‎ ... لرزه ... جان زار

نیروی بازوی فلک ... زیر دست ‎ ‎ بازوی ... بازوی کردگار

نهانان ... از شرق ... ‎ ‎ اندر ... رنگ ...

ای ... ‎ ‎ ... پایدار

... کشان بگردن ... ‎ ‎ ... ز خاک برادری و ... تار

گردن ... سپر ... ‎ ‎ با پاره ... کوش ... سوار

ای آسمان معدلت ... آسمان ‎ ‎ ای تاج دار ملک ... شاه ...

... تو ... ‎ ‎ در ... دولت تو ... دلها ...

هرکه ... ‎ ‎ در چشم دشمنانت ... آمده خار

روشن دلم ... صبح ... ‎ ‎ چون ... آید ...

... خاک ... ‎ ‎ از روی ... خرگشت ... کار

از بهار

تا ... روشن ... ‎ ‎ تا بود ... سپاه ... نگار

تا ... شاه جهان ... ‎ ‎ تیغ ظفر ... اقبال ...

تا تیغ ... بادشه ... ‎ ‎ تا ... شکفت ...

دولت ... جهان بکام ‎ ‎ اقبال ... شوکت و جلال ... پایدار

دلم ... ‎ ‎ ... بر نظر

... حسن ... ‎ ‎ ... طبع ... دلبر

... چون ... ‎ ‎ ... شکر

... گرد ... ‎ ‎ ... لاله ...

... کجا ... ‎ ‎ ... باغ اندر ...

... دام ... ‎ ‎ گل ... سنبل ...

... ‎ ‎ ... مرجان ...

... باده ... ‎ ‎ ...

... ‎ ‎ ... شده اند

... سخن ... ‎ ‎ ... سنبل سخن ... شکر

چه خیزد سود از تحویل رز و جام و سبد جائی
چه حاصل سود از آن تو نخواهد جز خوش از بر

روان سیم و زر و دین و وطن هیچ بنیاد
ز باغ تا نفس و دل را توشه تا رسیح زری بر

جهان سر ... [illegible] ... بنیاد
جهان ... [illegible] ... سپهر ...

حریر ... [illegible] ... گوهر
بکاخ کیوان بخت ... [illegible] ... گنبد مرمر

دولت عهد ... [illegible] ... سار
سعادت دست ... [illegible] ... دری اختر

شمار سال عمر خورشید ... [illegible]
شاخسار ... [illegible] ... شکر

... [illegible] ... دل
زمهر او ... [illegible]

هوای ... [illegible] ... دل ... [illegible]
دعا ... [illegible] ... آرزو ... [illegible]

... [illegible] ...
... [illegible] ... بستر

در آن چشم ... [illegible]
جهان ... [illegible] ... چشمه ... [illegible]

... [illegible] ...
اگر ... [illegible] ... چشم تر

دست ... [illegible] ...
... [illegible] ... خیزد ... [illegible] ... خنجر

... [illegible] ...
... [illegible] ... لاله ... [illegible]

... [illegible] ... بنا یابد
... [illegible] ... پرده ... [illegible]

... [illegible] ...
... [illegible] ... مرغان ... [illegible]

برمحا

چه چینی ... [illegible] ... افتاده ... [illegible]
فرو ... [illegible] ... خسته ... [illegible]

... [illegible] ...
... [illegible] ... بدید

... [illegible] ... دیدم ... [illegible]
... [illegible] ... بستان ... [illegible] ... سر

... [illegible] ...
... [illegible] ...

... [illegible] ...
... [illegible] ... نور ... [illegible]

چه ... [illegible] ...
... [illegible] ... کشور

... [illegible] ... جمشید ... [illegible]
... [illegible] ...

... [illegible] ...
... [illegible] ...

... [illegible] ... باده ... [illegible]
... [illegible] ...

... [illegible] ...
... [illegible] ...

... [illegible] ...
... [illegible] ...

... [illegible] ...
... [illegible] ...

سپهر ... [illegible] ...
... [illegible] ...

... [illegible] ...
... [illegible] ...

... [illegible] ...
... [illegible] ... گستر

ز بوی اندرون سنبل ز گرمای اندرون سبل — ز دریا اندرون بوسن ز دریا اندرون عنبر

شد ایوان چون [illegible] گشته مسند [illegible] — بجای آهوان گوران بجای ایوان اژدر

بجای [illegible] چو [illegible] ز [illegible] — درو بنهاده آن آتش بهشت آورد آن محشر

بران [illegible] لاله [illegible] — بران [illegible] بر [illegible] داور

[illegible] سس [illegible] تمام [illegible] — ببخشید دل از [illegible] بخشیده [illegible]

شنیدستم که روزی [illegible] — [illegible] تو [illegible] دادگر [illegible]

ز [illegible] زده [illegible] — هم اندر [illegible] معطر [illegible]

ولی بر [illegible] نعمت [illegible] — ز باد [illegible] عقل [illegible] نگه [illegible]

[illegible] — [illegible] دهم [illegible]

بسی [illegible] کلک [illegible] — [illegible] مراد [illegible]

[illegible] ایجاد [illegible] — [illegible] خاطر

[illegible] کند [illegible] — [illegible] که [illegible] کند [illegible]

ببل [illegible] که [illegible] — که [illegible] برادر [illegible]

[illegible] چشم [illegible] دریا — [illegible] غیب [illegible] لشکر

[illegible] — [illegible] چون مهر [illegible]

شران

دلی [illegible] عشق [illegible] — دلی [illegible] شهر [illegible] بر [illegible]

[illegible] این شهر [illegible] — کنون [illegible] شهر [illegible]

[illegible] کام [illegible] — [illegible] کردن [illegible] خضر

[illegible] شهری [illegible] — [illegible] شهرها [illegible]

[illegible] — [illegible] جگر

[illegible] گوهر و لؤلؤ — ز دریا [illegible] کوه [illegible] لؤلؤ و گوهر

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] جعفر

[illegible] — چو [illegible] تیغ [illegible]

[illegible] — [illegible] قیصر

[illegible] — [illegible] بکر

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

چنان [illegible] — چنان [illegible]

[illegible] — [illegible]

زهجر و وصل تا خیزد غم و شادی عشرت سوز | سپهر پنهان به او دل و پستان برفروز

زنها جوم خسرو پیروز داور | خداوند کی با اندر جهان رو

ز بیرحمت اختر شد در جهان شکار | از گردش سپهر جفا کار دل شکن

تا چون فرام کرد او چه گشت [illegible] | در گشت نشان با نیزه شب دیر [illegible]

از هستم لطیفه دیر بستم قلم | برد بستم صحیفه و سکاستم بر

در سال هفت از [illegible] | [illegible] از هجرت از [illegible]

هنگام آنکه خسرو [illegible] | [illegible] از چمن ریاض گشته خشر

پیکان غنچه [illegible] | [illegible] گشته ازل کنده سپهر

[illegible] شاه | از خاک تیر خیزد و [illegible]

[illegible] باغ [illegible] | بر جای نیزه تیغ [illegible]

خسرو [illegible] | چو نامه بر فرازد در [illegible]

[illegible] خسرو [illegible] | [illegible] فتح شاه [illegible]

[illegible] از فاک [illegible] | [illegible] عزم او [illegible] سپهر

[illegible] طبیعت [illegible] خاک [illegible] | [illegible] فرودین خاک [illegible]

اداره [illegible] جنبش [illegible] | [illegible] که باید [illegible] کرد

با سیل [illegible] | [illegible] از رشک [illegible]

در [illegible] تخت [illegible] | [illegible] بخت [illegible]

آگاه شده جنبش [illegible] | [illegible] شاه [illegible]

با نیزه [illegible] تیغ [illegible] | [illegible] گاه [illegible]

بر [illegible] | [illegible] تخت [illegible]

[illegible] آثار خسروی | [illegible] عزم [illegible]

[illegible] | [illegible] آثار معتبر

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

در [illegible] شهزاده [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] شاه [illegible] | [illegible] فتح و نصرت [illegible]

[illegible] | [illegible] دستور [illegible]

[illegible] اگر گذشت — اقبال یار و فخر [illegible] پدید
زی پیشگاه [illegible] دگر گذشت — در [illegible] آن [illegible] مشهور
هر یک از آن طلایع [illegible] گشته پایدار — هر یک از آن بقاع [illegible] چون
وابسته جوان که بود باخبر [illegible] — از امر کردگار جهان شاه نامور
بس سالیان [illegible] بهر عدل و داد — اندر سریر ملک [illegible] مستقر
چون برفروخت [illegible] جویبار سرو — چون برفروخت [illegible] بستان [illegible]
آن جویبار سرو که [illegible] چمن — [illegible]
[illegible] جهان سوی [illegible] زمین [illegible] — لشکر [illegible] پدید
با فره [illegible] — با [illegible] بازوی زال و زر
[illegible] — شیران مردخواره و مردان [illegible]
بشکست فوج روم [illegible] بغداد [illegible] — چون [illegible] رایت [illegible]
شد سیل [illegible] — [illegible] کوه و دشت [illegible]
بغداد شهر [illegible] جهان چون [illegible] — [illegible] اندرون [illegible]
[illegible] — [illegible] خراسان [illegible]
[illegible] — [illegible] راهبر

بگشود

بگشود تیغ [illegible] — [illegible] جلال [illegible]
آن ملک [illegible] جلالت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] شاه [illegible]
[illegible] — از شاه [illegible]
[illegible] — بغداد [illegible]
[illegible] — [illegible] کارهای [illegible]
دیگر [illegible] — [illegible]
از [illegible] جهان [illegible] — [illegible] با شاه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] بشارت [illegible] شاه — [illegible] فتح [illegible] شاه [illegible]
[illegible] بغداد [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] تاریخ — [illegible]

خادم بود در آمده کفش سیه بار — افسر سیاه و صبح رسالت سپاه بار
ایلک بود در سیه بغرش حبشی شاه — در خاک و خون چو همتیان پای تا بسر
تن در از رنگ و ماش بسیار از بس ملک — نه بوده بود هر کس و در اندیشه رهبر
القصه در شهر بجای چاشتی ظفار — غم بسا پذیر گشت و آمد بخانه
خلقی بوانده بر خطا شعلی اندر ینگ — از غم بسرون شده مانند سوسر
خلقی که در نظاره اوان ودو گشته کور — عزیزه که از شنید تن آن کوش مادر
کانا دخل خاک و تشنه پا — از گشته که بود و بر آمد این خبر
از جهان بود دشت میوه و مر از [illegible] — گرگ جان [illegible] و جگر و [illegible] نظر
زان پسر که نام حبیب رفیع و سیاه ام — آمد یکی زن [illegible] او پا بسیر
یک برق کاره عالم ازان کشاد — تخی گرفت کام [illegible] ازان شکر
دست جان [illegible] نیشک کام — نا جار مانده [illegible] کجا به در
ای بخته آتش [illegible] که [illegible] گهان — بکریست ازان که [illegible] ازان گهر
رو دل ازین [illegible] چه اگنده شد [illegible] — رجان ازان خبر چه پراگنده شد [illegible]
با جمع نوحه گر [illegible] بانغان سوز — دل ناامید [illegible]
چون ان اماند [illegible] رود [illegible] سیاه — چون [illegible] ازکشتی [illegible]

پرورده

پرور، وگدان نعت [illegible] تشنه پا — تیغش [illegible] سیوش بر
از ژرده [illegible] از قشر ملک کرده — در [illegible] ماه [illegible] حرب [illegible] بگذار
تا دوف اگر آسیب [illegible] سپید و دم — بر خوان غم ز خون جگر [illegible] تا سحر
با مرغ [illegible] اورام [illegible] جامه [illegible] — هم مرغ [illegible] کرده [illegible] جامه در
از آن [illegible] روی خورد خاوران دمید — گلش [illegible] جاده خواند با خبر
زن را زانت [illegible] شکار — با [illegible] وقت [illegible] جگر حیر
یک کوهسار چشمه چو چشم ز خون [illegible] — یک [illegible] زاد و جنم از پاره جگر
هر یک [illegible] نشان ز چشم — چون دادخواه گاه تظلم بداد گر
از ذکر [illegible] سلاطین [illegible] — رفتم جنابکه یک تن [illegible]
بر راست صدر [illegible] دستور [illegible] جهتر ان — در [illegible] و بران نشسته بود بر
از در [illegible] ما [illegible] گفته [illegible] — چون [illegible] ببد [illegible]
آشفته [illegible] شد [illegible] — [illegible]
فرخ [illegible] خبر آمده سفیر — او در [illegible] لشکر و سفر
عرضش [illegible] نامه [illegible] بام بر دید — بگشود راز بر [illegible] صبح سر بسر
در شهر این خبر بجمع [illegible] بار — چو [illegible] مثل [illegible] دل [illegible]

بر دوحت ارغنبات بر بس بارگاه بانگ و نفیر ناله و فریاد از ان نغز
رنگ طرف امیران چشمت تنغیر رنگ طرف وزیران با وحشت و خطر
آن یک شکفته شاخ کرامی چمن قضا وین یک نشسته خامه کز نیستی فنا
چو شاه وار نحو تا بار ترازو باب چون کام او برانده یاری تو بدیگر
اکاسر ملک سوزان توک جان گداز ایران جهان بجرئت در یک دگر
ازدواکان خسرو کش چرخ شد رد تا تیغ بار کشته سپر باکه بیشتر
چون جهان پسر گنبد زنجای ی دبیر بر جاده بر جز برو شد این نقد شهر
خسرو چه شد اد بر دو سر بر ز رخت سوزد مروان سجده سپه هر چه جنگ زر
بچه اقد آسمان بخوشش سپهر از بیم خشم شاه که دیده روشن بر
پیغام زودی شده ان شفته سکون الهام سر دمی شده آن تیغ سپر
نجی بهار سر فرو ماند و زین بسیب شاه ماند به گرد بر آن چشم اسیر
کامبر بخت شد زحسرت اجعد خون دل وی تیغ دو ز لولو تر تب دلیر
ای آفتاب صورت دادی آسمان بر ابر اسیر سریت دادی یا سپر
گیتی جدا زوی ز غیبت با جهان دولت جدا نه ز تو با چرخ بار بر
از تیغ ز بر جهان فتوحات کو ز نغمه از نغمه نام بر دولت کشت پراد

لدا شاه سپهر افروز گرفاردون بر شد های مرا افروزن گرفوذ
شاه تا تو کو با خاقب رحمت درپ شاه تا تو کو نه شد ز نیت د فر
سری برسر چنین شمار مندی تنی با طلس زو خویشتن شتر
جهان شناسا کفتم باید و سجود بطرز طبع نهاده پیک سو روان طبع رک
باید از خسا گفت همی جیب بار بجز اکرت چنین دل همی بیار کر
دگر زبخت گفتم ز ازغیب جوکی دگر زبخت گفتم ز زود قاردون بر
دگر بیاد سپهر سرچه آب داری زیاب دگر بیاد گران جان چه سود از اوش
چه چه ارب خداوند تو نه گفت چنین باجه خواهد جهان انجمنش چه ممکر
با احتضار شاه بر دو ها کشت بیم ریت جز جمع تو اهد سر دو دم دعای او خیز
همیشه تا کرد آسمان بود ورنا همیشه تا کرد اختران بجز روشر
زمان و دهر همه بود ترا چه بود جهان دولت از تو دنیا چه دین زنجیر
بجان دشمنت افروخته هزار هزار اگر بطبع سمند آز عقل شر رد
هزار عید چنان بر بساط عیش شاد هزار ساله جهان بر مراد و کام سپهر

ارگشت چرخ وارث این ملک جهان فرو ده شدن در فتیم عباب

زاد غم نجم شد و از تار و دل خون — آن قد سیمبر هم زان روی تحسین بهار
دارم ز غنچه گل اگر از این چمن — از سینه زنگ بکاهان بر آید خلیش خار
این جان که مستمند و سرگشته — با گل نگار داده و با باده در خمار
جان ز ورنج اندر و دل زو بتاب — زو در اغ [illegible] سیم ازو نزار
زین رهرو سای آتش شتابنده اند — زین [illegible] سوز آتش چو سوزنده اخگر
در من ساید [illegible] چنان [illegible] — بر من بود وقت چو بر هر کی که [illegible]
شبانه از شب فراق [illegible] — شبها نشیب [illegible] و سرا فراز دار
گر [illegible] در بود زال [illegible] — از [illegible] باب مهر که روی [illegible]
هم [illegible] رخته زگردش [illegible] — هم سوخته ز آتش و جان [illegible] داد
بس کام [illegible] بخشش لبان شکر [illegible] — هم [illegible] از نوش [illegible] کار
خاشاک دخاک [illegible] — تا ز تاج بخشش امیران [illegible] داد
بس چشمه ها که چشمه حیوان [illegible] — در جای آب خاکش اکنده از غبار
ای دل [illegible] بخشش مردانه [illegible] — [illegible]
از [illegible] کوت [illegible] — یک [illegible] که [illegible]
هم [illegible] — [illegible]

[illegible] ماه — بلبل [illegible] چهره [illegible]
تا ریار که [illegible] — [illegible] خنک [illegible] کردد
[illegible] خاک [illegible] — [illegible] جام [illegible]
سپهر چو [illegible] — [illegible] عشق [illegible] جا کر
با مرادست اگر آسمان [illegible] — [illegible] اگر بود [illegible]
[illegible] — [illegible] در قبر
ز مهر و لطف [illegible] — ز مهر و عشق [illegible]
اگر نه [illegible] دل [illegible] — اگر نه [illegible] چه [illegible]
عقال [illegible] — اگر نه [illegible] ذات [illegible]
[illegible] بادری [illegible] گل چون [illegible] — اگر نه [illegible] نظم [illegible]
با فضل [illegible] جان [illegible] — طفیل [illegible]
کلیم [illegible] رب [illegible] — [illegible] خلیل [illegible]
[illegible] حکایت عیسی [illegible] حکایت [illegible] — [illegible] حکایت یعقوب [illegible]
[illegible] — [illegible] وصی پیغمبر
[illegible] — اگر [illegible]

بعد رقت گر از قهر نا خشنود اید ما ز ما دو نوبت اگر کام یافته اید
کی ماه ز ماهی یکی زجاه نگاه یکی زدار بگردن یکی عمل زاده
چه بر شمردم از احوال پاک همرهان چنین چه امروز فردا تو بر بیان ماند
چو هیچ باده نباشد از چه بشمارم چه گوید در صف عیان چه بود از دو بر
خلف مدح تو ره گزاف و لاف و فزون ز هر چه گویم چو هم ز تو شود زان برتر
ولی به گفتگو هم ز درین شعر اند ولی هیچ تو چو هم شاعر اند سر
هزار نان که زد در سفت بادی ازین بیان که نغمت تو گوش بادی
سخن مطلع و مقطع زجا گران تو قصه درین قصیده که موج نوایش لعل نبود
بیا چو صدف در گهر لعل مقصود ولی صدف چون پاسبان زر نبود
ازین کلام تو گفتنش که نظم لالی ازین بیانه تو ازین خوش که موج گهر
بروزگار چنین خوش گذار روح افزا چه درد باغ عنبر چه دهن شکر
چه خوش است عقده زنان جان که بگشا به لب قیمت سوناه مروارید گهر
فشاند در همه کس ... خوانده است هر انچه دارم لولو هر انچه در کان زر
هر دو بر ی نا ماه بدره و سیم هر ... تا بهر زند مرد زر
درین ردیف گذر است تا دو ... گمر آمده بر هر ... قافیه زر

گمر آمده

هیچ کلام دیدی ز چشم ... | امروز به زد پروز حال به زبار
از چه چرخ ولادن ... | تا چند بر شمارم گرم ز نکو شمار
افسانه چند بندم ز آسمان گردد | بیهوده چند تندم بر چرخ پنجدار
شگفته مغز ... | درون ... چه درون شدم نگار
ز خویش دانم ... سان | از نقش منم این ... روزگار
نی نفس ... | از ... گل ... عار
که با جری کلاه ... مطلع | که ... مطلع وار
ز مرد ... الامان | زین ... افزار
با ... سخن ... مطلع | از ... با مغز پر سکار
بر ... بسا مری | از حق ... خوار
از ... | ... مبار
بر ... فساد | ... با فساد
... بیسبرد | ... نگار
چون کودک ... خند | ... بار زند
زین ... | ... دامان و ما

بزدن بنگوارست تو زدل خسته عشق — سلطان برانست و بجان جستجوی یار
شیطان [illegible] غریزه بکو خوده و تو لام — بر کش [illegible] ده شب غریر خوار
دیو [illegible] چهای سلیمان زمی شرف — بادی خریده همسر [illegible] فخار
غاری بدست کرده برو رفشان برو گل — ماری بجیب برده برو کرده صد نگار
از بهر جان [illegible] کرده صف شکن — بر [illegible] تنگ عزی مرد مایه خوار
با نفس جهد بار بشیطان [illegible] شناس — با جانب عقل دست [illegible] افتخار
چونان [illegible] بسیار در — در دست نفس [illegible] زیر بار
بر کعبه دلت [illegible] خاص حق — [illegible] لات و عزای جان حق گزار
لذات دل [illegible] بکش بدست عقل — از بهر امتحان بر اختیار روزگار
در [illegible] های [illegible] بادب خاک — چونان [illegible] ولی خدا دست کردگار
آرند زیر لب [illegible] دم زن — [illegible] تیغ بر سر [illegible] سر مختار
زانکو نمی خوانم جز نسل فاطمه — زان قوم می [illegible] جز اهل بیت [illegible]
یا خسته [illegible] از سر جان [illegible] — یا کشته پاک تشنان از تیغ جان گزار
بر [illegible] شان جان من سپند — بر محنت غربت شان دل پر از شرار
جانم فدای فاطمیان [illegible] — کرم از این نثار بجان [illegible]

بسیار

[illegible] نگار [illegible] — خرام [illegible] صفحه شمار
اول [illegible] و درد [illegible] عقل سوز — [illegible] عشق و [illegible] دل [illegible] نگار
چون باز [illegible] — چون [illegible] طمع تاج سردار
[illegible] — بر بحر [illegible] سحار
[illegible] دل — [illegible] جان نگار
آن [illegible] — وین هم [illegible]
[illegible] — [illegible]
آوردست [illegible] — [illegible] شعله بار
آنان که [illegible] — [illegible] شهریار
آنان که [illegible] — [illegible] دار
یارب بآب دیده [illegible] — یارب بصدق تازه جوانان [illegible]
فردا که [illegible] حشر — [illegible] قرار
عفو [illegible] — [illegible]

گلزار [illegible] سپهر [illegible] دور — کی سوز [illegible] کی بار شکر

ازان پس که اندر سوالب بدم
ازان خون که اکنون ندوی ابدکام
بگیرم سیاه و ماده و بهار
زمانه به پرورد از مهر باسے
بپا پرورش دشتدم چه گروه
لبان از لبن چون نسیم نسیم
بدو فرس کی من بشام و سحرگه
سه شنو چه امروز چون گو مهر کو
چه بکدست از ان بر که بستدم
هنوز ار الف باید اسنه حیم
مورت انچنان چه چنین از زبان
چو پشیان گزین همه که شهریاران
جهانی چو کس شود دم دل بیوه پا
بو نو اس ان لاک با چند مقدوره
چه زحمت همی زحمت آرد بباد بر

زند و به دوزی ز یکقطره گوهر
یکی جوی جیحون یکی بحر اخضر
ازان قطره گر یاد دارم نکوتر
بعهدم چه دایه ندانم چه مادر
ز بالین به بالین ز بستر به بستر
به بازی برون بشادی و بطر
همی شیفته بر چه برخواب و بر خور
سرا ز با سستی های ازبر
بتعلیم استاد و در فهم دفتر
بر ار راه دانش که هست نه در خور
که هر یک زمین سنبت واکر
گزین داور ان از خداوند داور
ازان ره بدین ره ازین راه بادار
اگر نیست اندیشه رزق مقدر
جهانی چو همه نیست مرنج را بر
ملکا،

ای آسمان قدر ترا چرخ پرده دار
آن پرده که مرتبت آرند رز پس
ذات تو در جهان به پس پرده فلک
بر تاج شاه داد تو داد دهش ای تخت
امر تو بگشاد قضا پای و پا به بر ده
چرخ بنزن زهر تو زه جوی ور ام
این مرکام دهر گشته رام نصیحت
هرچه شیر زاد که تو شه صد خرمن
هنگام چیست تا چار گوهر
از آسمان ماه و هور دو آیدم شگفت
اندر خلاف دست یا چرخ آدم
گو هم ار چه خود به بستان نیک
گفت نقابچه آسمان شاه
با پرده پوشش بیخ دار را ماند آب
چون برم زچاه بگاه ته

ای آفتاب اندران پرده پرده دار
وان پرده که هر چه زنگبار
از عنکبوت پرده عار
آمد از ان لولو شاهوار
حکم تو با قضا و قدر دست در شمار
در هر چه سرون را امر تو خوش راهوار
در خوش امید من از جهت نثار
بیچی اند دشمن وده و بیچی ازو شمار
موقوف به بیهوده کار
کاهید سر و نذر به بار
من کریم واد پیر داد
دانم اگر چه دانم و عار
دارم شرف چه ماه که از کارش افتخار
ازان آسمان پرده پرده دار
نعمت شهنشاه که وقار

بر خاک سپاهان شه زد چو پاسبان — راه چنین بود رها خود نیت بار
بنده‌ای مهربان گوید که الامان — زی پس چند بر سپاهان گوید که الحذر
ای سپاهان حمله‌ات سای پیاک — ای از تو شد گشوده اگر عقده کار
در انتظار بارش شتر دهان — چون تیغ فرش خنده زبیش به بلکار
کز بند داد رنجان بندش فرو گسل — چون بنده است هر آن بنده‌ش …
رنگار خورده‌ام ز رنجان فرخ خاک — اندر دلم شعله و اندر پیش آشکار
کعش پیام از پشت سیم مستعلش — ای خاک پاک در که معمور شهریار
از رنگ دو روزه مهر می در کاشت آن — تا ای گو نشسته الصبحی ستاره دار
من چون تو ام بر جست چنین هیچ ای دریغ — سخا که دست برامدات …
گوردم با نصیبم و منصوب به عمل — قفس یافت قاعده بجز اختیار
چون پیشه ام بحضر چه بود در بسیر — چون آهن به تخته داد و در فشار
اندر آن ای خدمت این پیش خسته — در شستار شاه بزرادان چو گوار
احوال از آن جهان و دمیدات … — یک ای از … بار
امروز خانی بر جهت آن سپاهان … — ای همه دوزخ به جهت آن پاسبان
هرچه هر بیت علاق آن خاک سپاهان شد — ای امید برنده دست دعا بار

تا در سو

بر سر باغ خلد ذکری نگوید — از خاک زینب هر چه از در یکسد برادر
با کریکان براش نشسته با دریغ — با شیر کمان بجا از افتاده در عذر
نفس شست … کاخ گزی — نفس گشت زشت بر دمی جام و در
مسکین … از عنبر و پر — بنیا قصب سپاهان از بیتی و بر
اندر … رخ نشان بر دست — قدر شب … و ناهید قمر
بس چنیب … روی ان — بس بی نفس خوان … کشته نو عکر
هم چند سوخته … شان و در — هم بار شو گشته بر سقوط در
بر ما ره … ز لو … — رعنا بلکه بکسته رشته گهر
باید … دامن هم — آری چو جامه با شکسته چه
رو گران … اگر … کار — … شهریار جهانگیر مشتهر
بیش تیر جهان … — از خسروان … دی
… جان بهاش … — زیبای تاج دیدش … کمر
… شعب — خوش … بر شه
… فروع — تاج خود … کردی … مدد
خوان پیک … — خوان پیک کام …

اندر سر یک عجب سپید نوشت | اندر سپر چرخ در خورشید سوخت

جاوید پادشاه بادا در جهان | با دولت سکندر و با دولت خضر

بر سو لطف بدیهه ... باد | خرم بود که عدل پادشاه از او سپید

دگر شاه به ... نظر ... | گفت کریم خداوند بگو خسروا

بنام خانم چنیران محمد شاه | نثار تهنیت عید صبح ...

خجسته عید ... اگر نام غدیر | از و مضاف و قضا ...

چه عید جان ... باد و ساز نگار | چه عید روح مقدس ... آرد

چه عید ... سر اندر کمال ... | رخ ... بی ...

چه عید ... روح ... شاه اگر | ز ... روز ...

خجسته ... ساز ... | خجسته روز ... باغ ...

... خدا ... | عید امام ...

نشست بر سر بجای ... | ... همی بجای ...

تمام شد ... چنین ... | ... کفر

اگر ... | گشته ... ماند

بدرگاه دارا تقرب فزودم | همی راز دار و رهی ساز گستر

چو چشم ... | چو دولت ... سر

سپهرم ... | جهانم ... شکر

گهی از ... | گهی از ...

که اکنون منم ... | هم ... شاه سنجر

نازم سکندر به دارا ... | به دارا اگر چهره آمد سکندر

ز دانستم اندیشه ... | ز ... اندیشه ... سکندر

چنینم ... عمر ... | چه ...

من ... فلک ... | من اندر ... جهان ...

... | ... عنبر

سپیدی ... | ... دل ...

فزون ... نقش ... | ...

... جهان ... | ...

دل ... | چگویم ... خود ...

... | اجل ... شکر

مرا دل زین سرا کاخ مشعبد   مرا تن زین دو لوح مقعر
بسوزش چه سیماب و کانون آتش   کاهش چنان چون گداز شکر
بفرهاد دارد ز فکر و سواس سودا   چه جان سخنگو چه عقل سخنور
ز من شیرین سخره خونه بانو   ز روباه بازی نفس مقمر
بحیرت ز بازی چرخ مشعب   بنخوت ز رزداد دهر مزور
اسیر پنجه نفس اندر شکنجه   چه روباه پیری بچنگ غضنفر
همی عمر تا بجرد اندیشه سازد   کشایش ز گردون رها نا ز اختر
مفری نه جز آستان شه بدر   مفری نه جز ره که در دو خشیر
ظفر یافت خواهم اگر او بدرود   ببنگ نیم پادشاه مظفر
بجز و بتها محی شرع یزدان   وصی نبی مفتی چار دفتر
چه بحفای او دست موسی در جیب   چه چجای او بار عیسی برخر
بهار وشیش ماه با صد جلاحل   برو بایش مهر با تیغ و خنجر
بجز ذات او کی بشاید که گویند   که بیرون ز مخلوق برتر
صفا جوید از لعل مینا جبینش   هران قطره کو در سحر معصر
پی نقش نامش با نعام درماشا   هران ذره کو در ... شمس زرگر

نابرد

نابرد آن تیغ روشن دل او   که هم آتش و موج و آب گوهر
نمودند هیبتش بعد خود   قضا تیرگاه جبینش ستمگر
ازو برقه و ظلم ست هر چه فوتی   ازو جو نه و کفر را هر چه کیفر
اجل در جنبش دو خم ابروان دل   جبل در جنبش او بنش تندر
جز تیغ او تیره آمد سحر   درون ترسش از دل سنگ خارا
سراز عرب کرده ان نجم سه   سرافراز بالای زهاب مرمر
ای رازق او را مرزاق بحول   دیا عالی از حکم خلاق داور
حصیر درگیرت بجان بنده دلو   زهر اکبری کبر الله اکبر
خدانم چه مژه بنده اندر بپرود   کسی کش بجان جبرئیل است چاکر
بهاری ذات زکست معمور   در این کاخ جا جهان ... تندر
نه مرد زرهی تو باشد و بیند   گرامی نوم اختر کرانی ما تم اخضر
الکنجا ... که حکم تو قاضی   بتر پیچ از ... شو جایار در
اله از تو دست ... مسکینم   فقت دست و دامان ... محشر
نظران حسبه بابان برزم   بحون تیر ... نزد پای از در
بشیخ متین کوزه باف زونق   ... کوز ... زیور

بکام تشنه‌دلان به جوی زهر
با نفس قوی یا حساد ...
یکی است کرم کرا زبا ... دم
به کاره ام زو با مرو زو فردا
سر بکشد ... که ... منکر
هم ایدون چه آرد زبان ...
زنهای اینچ ... کمان ...
مرا ... اگر ... لایق
نثار ... ز ... حتی
که از ... در خدا آمد
اگر خود تو ... ر کام ... ک
الا تا که باشد جدا ... از حق
با عدالت ... از ... ساقه
تو ... خاک ... حرمت

که ... از آب ... آمد
بجان تو ... بجان ...
... نفس ... رکاو
... آمده ... و ... مصطفی
ز ... دل ... و احوال منکر
سزد که ... زبان ... زبان آید
ز ... آمد خداوند اکبر
اگر دیگران ... ز ... و دیگر
اگر ... دریا اگر ...
به ... ز ... تو ... مقدر
اگر ... نظر ... دیده نشتر
چنان ... خلق ...
با ... شکر ...
... بنده ... ر ... بنده ...

مجری خواهم از جان ...
تا بتوانم ... هم آرد
دل ... جان ... کجا است
... سپهر ... زا
تا کیست در دماغ باد عرور
قطره ... زاد اول
جسم ... ماس
آن ... مرده ... مرداد
عقل و جهل ... سال ... باهم
دل ... شاه ... چاه
بشتاد ... و ... مقدور
کشتار ... نهنگ اندر بحر
ای ... کشته ... رنج
... زمین ... بحر
... باشد ... نشود

مجلسی ... حکایت ...
تا بگریم ... ابر ... انگار
سوز عشق ... فار
زنهار از جان ... زنهار
چند ... گوش ... بیدار
... ماند ... کار
نفس ... جان ...
وین ... زنده ... دار
عقل ... جهل ... کار
عقل ... دار ...
تا قضا قادر و ... قهار
در ... کهسار
دل ... باشد ... آزار
... سپهر ... بر او
اگر ... آن ... باد

خود ذات همه که پاینده / چه من و تو چه خسرو چه نگار
پا به ره سایه مانده و سنگ / قد برافراخته چه شاخ چنار
تیره و تار دل چه کور بود / رخ برافروخته چه شمع نزار
در از مغز از پا صورت / منحجر چه نقش بر دیوار
مست و شیفته گشت چه فرماید / نقش حیلت که جفا کردار
انگشت او سوی کرسی انگشت / ورنه در کار او بردی زار
کار زر کار زرگری کشته به برد / جو وبال و نکال و عیب و عوار
ای عجب نفس اگر کشته گردد / مظهر غیب و مظهر اسرار
سالها سال سوی مشرق و مغرب / دیده پوید که بر چو هم یار
چیست در دیده تو دیده راه / یار در خانه و تو در بازار
تشنه مردی و لب زلب جو / با تشنه خفتی چه از خمار
درد و لب که با او فرو بسته / نخ چو آنکه روان به لب بسیار
از لب دهر و آفرت دهان / دل برت آرد از پس دیوار
پا نداری چه میدوی سر زده / سر نداری چه میخری دستار
دیده مرمود و چشم بر خورشید / خواجه مرکوه و تنک بر عطار

مرغ اندر هوا رود نوچه طفل / در پی خویش سایه شکار
از سوی نا خدای بی میت / گمره از ره ضرورت بر دار
روی زیبا چو آینه طلبد / برد آئینه زنگ و غبار
جنت شهود و با بی عقل / نور از خور و سایه از دیوار
گر تو را نور باید بی میان / خیز و دیوار خویش بردار
تا تو در بند نقش دیواری / جهد کند گشت خواه از دیوار
گر ز خنده بود رنتنا ید / روز شمار از سوی و از غبار
سایه با نور پنجگان زجل / نور با سایه واحد قهار
نکته حرف آخرین سطر / نقطه خط اولین پرگار
خاک پیش بصورت و معنی / درش شود و عرش دستار
دیده پس شود و مغز شود / سینه شود سوزد و نطق شود گفتار
ای تو منظور کاینات نقل / ای تو خود شد و لیس جان مختار
دیده اندر ره تو گسترده / مرد بی گز قدم در آن گذار
لطف حق شود چه در تفسیر / فضل حق شو و سجود تو میبار
تو زبان زان نور زبر بحر / تا زبان زان باد اشکبار

چون ز تو مردم بار بهره برند | وقنا ربنا عذاب النار

اختر مسعود اگر خواهی ز بزم شهریار | جام محمودی طلب باده بجه تکار
خسرو کشورستان فتحی شاه گوهرست | روز کارش باده بخشش نثار روزگار
شهریکی دریای کوهر رای کی هر ره و دا | اختر محمود کش باد ا ضیا چون ستاره
اختر بن کرامت چندی ز ضیا اندر ظلام | ذ عجب جمع ز ضیای شمس کوه بر بار
از ضیا کردی سخن نیست ملک در حجاب | آن ضیا کردی سخن ما ذکات دستیار
جفت اهرش از همی خواهم کرد اورد بت | یار مهرش را ز ناهی کرم کرد اورد یار
ذره هر کرد و نیاید در حرم آفتاب | از کف خود جاه هر کیش دو دار
شاه محمودش برادر لیک اندر هم ... | از برادرها کنعان ز پدر بستند بار
از مکافات هنر چهره کی سوز بسیان | راه بند آهن امیر در بند قصر زرنگار
خون اندر دل اهرمن کار زوجش نیست بحجر | خار را بس گل به که در فصل بهار
ایکه اندر عالم معنی نمی باید نظیر | ای که اندر کشور صورت فرزندی نزار
کر مسیح آباد اندر مجد مریم حون ... | اندر معنی نشان و خامه معجز نشار
ای کیاب ای کب خامه ات بر سر ... | ای کب ای کب خامه ات اندر حجت بسیار

انوری

اندرین ترتیب کان محضر طبع تست سیر | زلیخی مستغنی از دیگر مستعار
لوح زر و بنکری چینی نگارستان چین | شفعتر زو بتری چینی بهار قندهار
خاطر عشاق بستی از نسیم و از نسیم باده | بستی باده بهشتش نسیم باده بخار
مملکت بران برادر کر مسلم شد ورا | کشور دانش مسخر هست فضل آشکار
شهره اندر فضل باید تا بجمع سیم و زر | خوار و ناچیز نان ناز ضیاع و عقار
سرخ گل بر طرف گلشن تا سبخ ... | خوش نزار اندم که اندر ... کنار
کای کمک پیرش محبت نغز ... | لاجرم ... کرین ... سلطان کنار
کار کرد ... کرد ... سر ... | لیکن آید مطلع مطلعی دیگر بیار
ماه من دارد هر آن ... خطای مشکبار | سروش دارد بهار ... خوشگوار
سیب ... از ... عود و ... میان | نار دارد از ... شهد و شکر در کنار
سیب ... از ... | نار دارد بر ... خرم نوبهار
بر امید سیب او ... | در هوای ... نار
سر ... که ... | ماه رنگ ... نار
گل بجز ... ببایدی ... | ماه ... گل ... بهار
آن دهان ... | دل ... لعل خواندم ... استوار

در چمن سعدی ... سند دل ... از ... که
غنچه او از شکر رست ای عجب لعل از رطب
صبر دل بربود از آن نمکین ... جگر سوز
در دل آتش ... خاک ... بارش
پس بری کار ... وز ... خون
خسرو کردن ... در میان ... خاک

در گلشن بخنده غنچه ... خار
... رسته آن ... تو ...
... که ... نمکین ... زلف ...
روز کار ... دیگر ... غلام ... نگار
این ... چون ... شهریار
دادو دین و دول دین و دول ...
تیغ ... نمکین ... خاک ...

تا آفتاب خسروان ... بخت
هر کجا اندوه او کو ... بهشت ... اندر
آفتاب ... رای او ... بود
از ... آن ... جام ... او ... ستام
از ... عشق ... جان ... مرحبا
با ... ملامت ... آنکه ... هم
مایه ... رو محمود آنکه ...
... دلداده ... دل

آنکه از آثار عدلش ... اعتبار
هر کجا اندر ... او کرده بهار اندر بهار
آسمان ... او ... داده
... بخت ... او ... اختیار
کرد ... او چون فلک ... زینهار
بختی ... او ... بهار
... او ... دار
... سحر ... بار ...

... زبان خامه ... | ... قرار جان و دل ...
... عنوان نام شاه ... بدار | ... دفتر نام شه ... برد ...
تا که ... کند ... | تا ... زاد ... طلب

... باغ ... طرب کرده باز | لعبتان باغ ... عجب کو ...
... نرگس ... | خوش ... نو ... کرده باز
... سرو ... خنده | بوی سنبل بوی گل ... کرده باز
... دست ... | ... سبزه ... کرده باز
... | بر لب آورده ... کرده باز
آسمان ... | شحنه ... کرده باز
... | فیروز ... کرده باز
آنکه ... | ... کرده باز
... | نقشها ... کرده باز
... | تا ... کرده باز
طبع ... | ... کرده باز

طاعت یزدان لشکر [illegible] پذیرفت ادان — [illegible] پیش مسجد کردند باز

تا زمین شد جلوه [illegible] گرفتند فلک — حال این توده در [illegible] کردند باز

تا که [illegible] — کین [illegible] کردند باز

جام جمشیدی [illegible] بزم خسروی — جان [illegible] کردند باز

آنچه [illegible] عید — [illegible] کردند باز

پیش [illegible] عید — تا [illegible] کردند باز

سعد آمد مژده [illegible] شاه — فتح [illegible] کردند باز

نخل [illegible] سر به سر [illegible] — نخل بندان [illegible] کردند باز

[illegible] عرصه [illegible] گسترده — اندر [illegible] کردند باز

تشنه [illegible] آورده — کشته [illegible] کردند باز

[illegible] — تا [illegible] کردند باز

[illegible] — دار [illegible] کردند باز

اندر [illegible] — روز [illegible] کردند باز

[illegible] — هم نصیب [illegible] کردند باز

سحر آن [illegible] چون [illegible] — [illegible] کردند باز

شد و از آن پس [illegible] گنج آورد — همچو شاخ [illegible] کردند باز

[illegible] — [illegible] کردند باز

مهر دام آن [illegible] باز — خم [illegible] زلف خوبان [illegible] کردند باز

مهره [illegible] ملک — چون شهاب [illegible] کردند باز

تا [illegible] دعا — دست [illegible] کردند باز

همچو شاه [illegible] — اندر [illegible] کردند باز

[illegible] شاه [illegible] — [illegible] کردند باز

مرغ [illegible] داده‌اند — [illegible] کردند باز

تا [illegible] — [illegible] کردند باز

همچو [illegible] — نام [illegible] کردند باز

[illegible] — [illegible] کردند باز

تا شان [illegible] — نام [illegible] کردند باز

شاه [illegible] — [illegible] کردند باز

تا بهاران [illegible] — [illegible] کردند باز

تا بهاران [illegible] رجب — [illegible] کردند باز

هر سو که بانگ کوس و های و هوی او رفت / مهر سپهر از رم او خواب کرد ناز
ز بس رسان بر لب بام فلک چون عروس / کز به جان و دل بر او در تاب کرده باز
ز بهره کس ملک زمان گو به نکو روی شاه / فتح را در شم لهو و لعب کرده باز

قضا بس پرجگال است و سندان جای نیش / نوام عمر تعلیم دریا کس امید انش
قضا تیر تیغ آهن پلنگ آرزو شیر اژدها / دلیر راه حوری یافت رضا گشت در دانش
قضا تیر تیغ جوشن داکر داود جوشن گر / اهی بالا سر چه رضا مر پیکانش
قضا شو دو چار شاهی داوردان ز بهر گیتی / چو گشت بر گیتی رضا گر دو سلطانش
قضا شو چاره جو رضا ز مصدر فرمان / لوان در جهر ملک قضا آمد فرمانش
رضا شو حکم جو هفتم فلک باشد روان زاک / بهشتم شیوای این لقب بود در دوانش
ز رنگ رضا کار و قضا در جیش جهت / دو شاه سلیمان چه سلیمان سوکه دیوانش
مه زمین مشرق که شد از رتبت ناکس / ز مشرق خورشید تا مغرب جهانش
ز آبا تا بنی دارای بیا کرده داد دارش / را با تا محمدی حافظ دین کرد دامانش
نشان تو کاملی گوهر جهان ناشی معشر / بنیاد فرخنده به بنیاد بر بنا کاشش
اگر آمد پدید از جا به یکان گوهر آدم / ز علم و حلم و جود و جهت آمد چار ارکانش

تقار

شهای کهستان که او رفت آن تیغ عرش / رسد او عرش سپاه هر دم سلام از عرش کامل
طلیعت هستی او نجابه سپهها که در گیتی / به نقش خنش زد و دان که ورد قرآنش
ستانش خاص بر دولت و دو جهان تو پیامش / از اهل فرس هر که را کو باش رحمت دلان هر بلش
ز علمی زی چو خرابان ملک بود آن نور دانش / ابی قدر و شیبان تسبیح خوانان بر فرود آورش
که در خفر آب بر خرابان ناف از رخش / به قدر در بر افراشته هر ... جشن
به جبریل چاوش ملک قدرش سعود / ملک در ضمیر دان خشش همه لعل گوهر انش
سعادت ای چوگانش شیر صبح قرانش / فلک صید ضرغامش سرش گوی چوگانش
به جا که خوش است زخمش همه بود جز شندی / به طوری ارت آمده آتش بخت بر در دیوانش
ز سجاوای کوکن منطقی سب شیر آمد / به جا که چه آب شد به یک کام فاد جولانش
ز نقش مثل ماه در بحث منت زاده مریم / چو خور روی مهر او منصب بود عمرانش
نشهر خوش آرام جا که سپاه دارد / به هر کس زین گردان از جهان شاه اولانش
خوستان تو جای ستان تخت خراسان دوران / که امیر شان امام دین و فرمان روان اوانش
ز دین معظم سلطان دین و داری دروی او / خوستانش از ابنا گشت و جهان جهانش
به خاکش جسم آفتاب روش اندر کش / لذا ز مهر ما به او امان گشود این از آبانش
به نیک و دستان ما قدید مردم جهان / که بنگ ... داری بالا ز نیک دو دستانش

هدایتش

به پیشش صد بیابان درخت [illegible] | هزاران نخل رعنا در میانش
ز شعبان [illegible] دستوری [illegible] | که سرسبزی [illegible] از جهان [illegible]
بهستان [illegible] | چنان [illegible] مهربان [illegible]
جهانش [illegible] | رسیده [illegible]
بجانک [illegible] | [illegible]
بر یکس [illegible] | [illegible]
مدام [illegible] | که بهارست [illegible]
ز چلکهای [illegible] | که کس [illegible]
و گر نه [illegible] | [illegible]
کسی کو جان [illegible] | گر [illegible]
مرا [illegible] | زبان [illegible] کاره [illegible]
چه [illegible] | [illegible]
عنایت [illegible] | که [illegible]
شنیدستم [illegible] | [illegible]
گهر [illegible] | [illegible]

به بار [illegible] | [illegible] که [illegible]
کسی سو که خلاف [illegible] | [illegible]
نسیم [illegible] | که [illegible]
بیاید مردمی [illegible] | ز خردانش [illegible]
فلک را [illegible] | جهانش [illegible]
نگارد [illegible] | [illegible]
یکی [illegible] | [illegible]
تو [illegible] | یکی [illegible]
سپه [illegible] | که [illegible]
قلم [illegible] | [illegible]
رخی [illegible] | اگر [illegible]
سر [illegible] | [illegible]
دلیل [illegible] | [illegible]
صبا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

مسند بود ملک سلیمان چه خاک تیره رنگ — فرش پای سروداران زر سرا شد زر سا رنگ
بخت بر ده از نخستین خجالت جلمه درکار حسن — بخت و کاخ خاقانی بستود چرخ سود دار
در خواند باب دام چون پیغام فرزند — از آن بر جان شان خوانم زخی از سوی دل خوردنگ
نام ملک عارستم زفضل رشت در خجلت — کو چی چند شیطانم می در بند شیطان
از آن نام گرامی خواهد ای سپهر ملم — گواه عهد شیطان سپه عمان در بند و ناش
نخ سوی ابلیس زاده ام لیکن همه هیچ تو — نیارم تا پایان جسم خاکم بجا باش
جهان وقت از روی سپر ده عجب عجایب دیوان — زیرک از پی کجا دادم از ملیر برو باش
اگر توقیع شریف قبول از حضرت باید — رسد مردم هزاران آوری از آن از داور
شفاعت کند تو خواهم زری حق از ظلمات چه تم — بخت کوه آدم سوی جنت و جهان باش

صمیمه نزد و لعت برای خاطرانی از حق

هر دانی لعنت از حق با بر بامون و ماریش

ای طرب جوش بجو برای مرغ خوش آهنگ — بر ساز کی لفظ و نواز کی چنگ
جا نها برآید ز آوازان نغمه جان بخش — دلکش شاد تو آوازش نغمه در سنگ
هر مرغ هزار تو دل مرغ شب آویز — ز گلبن خیمار ز جان مرغ شبا هنگ
دل تمامی در دل لعل تو هم فرشته و آتش — جان فارغ از آن شیم تو همه عشوه و نیرنگ

تا مویش به روی مه در تهیه شب اهنگ — قد بشن نیست بلند از آن قامت چون سرو
سرو است اگر بر سر او سنبل کو از رنگ — ماه است اگر ماه و کمش لیمو آرا
چون لعلیست به جو گهر رشته بر تنگ — ز انگشت زشته گهر بر پیچی پیچ
هم چهره گل اگر نه از آن چهره گل کم — هم چه بمگرید از آن لعل شکر ریز
یار من چه مرا به جهان تو لعلی تنگ — و کام چه دیده چشم سیاه و تاریخ
با باده که تنگ سم که نه بر جای — با نغمه جنگم کو نبیند محض رهی
با باده دل که چه زچنگ از آن چنگ — در مهر ملک گفتم که گر همه رنج و غم
زینت شرف تاج و کمی زینت اورنگ — دارای جهان خسرو شهان فتح
جسم ملک و جان خرد و دانش و فرهنگ — اسم ملکت سر شرف مستی صهبا
خورشید قدری لطف بنجبه با چو سنگ — دانش اصحاب همه سنجند زر چو جو
گل رو بدل نشود همی ز زر ز خاک — از دست اگر ابر همی فایده گیرد
جا در وش جلالیق مهر و خورشید نور بد — آنجا که نوازنده زر زاه کند زه
گیتی شد از آن ری چو دبار تنگ — سرگشته فلک از پی مساحی قدرش
جا دوری اگر از فتوی عالم بر دوانید — قدر وی اگر برکشد از فلک افلاک
آری جلفه جاه و سمعت و جهان تنگ — آری جلفه قدر وسعت بسط

تمامی

بر هر که جهاندار در عهد تو گیتی | بر هر چه جهان اندر ملکت ز درنگ

تا خاتم از جهان و سر گشته جهاندار | تا آدم بنا ابد بوده و بر بوده [illegible]

نقاش ازل بر نقش ذات تو نقش | پس رنگ [illegible] بر نقش او [illegible]

چون [illegible] ایجاد برانگیخت ز دست | از نقش همه صورت [illegible] همه رنگ

در کشور [illegible] | لشکر [illegible] فتح و ظفر [illegible]

روزی که [illegible] خیزد [illegible] | روز [illegible] برچهره [illegible]

آن کوش [illegible] | آن [illegible]

ز زال [illegible] | ولوله [illegible]

چون ز دست ملک [illegible] شمشیر | خسرو [illegible] معرکه [illegible]

[illegible] | اندر [illegible]

[illegible] چون [illegible] تیغ | [illegible] ولوله [illegible]

چون نیزه [illegible] | چون تیغ [illegible]

با [illegible] | با [illegible]

از [illegible] | [illegible]

[illegible] بر [illegible] | با خصم [illegible] گران سنگ

هر [illegible] نقش [illegible] لعل [illegible] | اندر [illegible] لعل [illegible]

آدمی [illegible] معقده دید | [illegible]

[illegible] | ز [illegible]

آدم [illegible] | [illegible]

تا [illegible] ناز | تا [illegible]

از [illegible] دل [illegible] | [illegible] روی [illegible]

بر [illegible] | هم [illegible]

تا [illegible] عجب [illegible]
[illegible] خوش [illegible]

[illegible] | کی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] چون [illegible] | در [illegible]

[illegible] | [illegible]

بنگار نا نگفت من قوی اندرین کشته — کاندر عدد نگوید نگفت برابرم
بر طبع کوزه ام که تقی در [illegible] خوار — با جان شقی ببرد [illegible] دیده ورم
زین زیاده علم اسپهبد و جنش — نیز [illegible] وحالة [illegible] و جوهرم
زین پیش صد طویله در بودم کنون — زین شهر هم [illegible] رنان خرم
چندر ده کتبه زنبق [illegible] — با [illegible] دوی [illegible] گوهرم
اندر تمام یک قوم خاص چرخیل — از ریشم [illegible] عنبرم
با چهره [illegible] و برگرد سر [illegible] — بر گردای [illegible] ناروم
از محنت زمانه از این پیش لایقم — [illegible] خورم
تا [illegible] ادرکه بیهوده خوار [illegible] — اندیشه [illegible] مجرم
چون [illegible] زبهر مسلمان ذلیل و خوار — کافر [illegible] کیفرم
زین پس [illegible] اجرام [illegible] — [illegible] چنبرم
موسی [illegible] — چندکه من [illegible] بن جعفرم
مولای [illegible] که زمین [illegible] — من [illegible] هشتم [illegible]
از خجل [illegible] رنجی از [illegible] ناند — [illegible] گرم
[illegible] ذلیل [illegible] کنعان [illegible] — در مصر [illegible] عزیزی [illegible] اکرم

دوی

[illegible] بال ادم — زین [illegible] شبان [illegible]
[illegible] اختران [illegible] هیچ — [illegible] آدم
[illegible] که [illegible] آمد [illegible] هوش — [illegible] دیگرم
[illegible] سمند او — که کو [illegible] چرخ [illegible]
[illegible] که جز [illegible] او — [illegible] اوراق دفترم
[illegible] — [illegible] اندرم
[illegible] — [illegible] جوهرم
[illegible] — آنچه از خلاف [illegible] و خنجرم
[illegible] — [illegible] و اخترم
[illegible] — [illegible] آن [illegible] ادرم
[illegible] — [illegible] کرم
[illegible] — [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] — تا چه [illegible] انچه [illegible]
[illegible] — [illegible] دادرم
[illegible] — [illegible] اکر [illegible] سرم

برخیز تا ز مجزه حاک کوهش … جبرئیل ایستاده که بشب بپرم
ان راکه در محبس یزدان بر رواز … مقصود ذات اوست ز خلقت و بر ترم
بسیو که بود نافس اند و محبت جان … روزی در ایش نابه بصیح محشرم
اندو محبت اندر فردوس نغمه … از وحدت اندر بحین ادم
اندر روز محبت از آن نشاط نغمه دار … اندر محیط غوک نهنه شنودم
قو ابدیت قدرت دیباز عدل داد … این نعمه در نور دم دلش بروردم
چون گشته بهره آیه بیج خیز … بیاید که او درسه بیاید که لنگرم
بجان زهر صرا آیه چون توده زمین … زینه که بشنه گوید که مسیح ادیرم
برمسج ما کنان بایه که خوشتر … بر چهر مهر خاکش آیه که سجودم
بسینه ها به هر بیت به از غل که دار … زاد زنم موج بای گر شد هی گرم
گفتم موجاره کهکشان بکار یاد در ای … گفت به بزرگه عجز و خوشی زنگرم
قسم که دوست حاجت آیم بدیه کش … گفت مست لب برمجش ابناز و یاد دم
ای سینه راه نه دوانی حق وق الحلال … ای لاله لطف تو آب بهار بریدم
در محضر خدا مطیعان و بیسیان … ای بس بخت که دو بدوان تاک محضرم
نه قدرتا که حاجت حق شو سرزاد … زماعی که در صور محضر گشت ادم

رنجه

بر عجز اگر بخشش بینی که ما جرم … مضطر اگر بدری دانا که مضطرم
گر در خور جحیم و شایسته جحیم … شاید ز تو تنی نسیم و کوثرم
یا رب بر ببخشش که بباری بر تنش … این مشت خاکرا چو روان با پیچم

ای عهد خوشت ای وصال جانانم … آخر چه بلیت که پای بند هجرانم
از مهر و مهم بریده شد پیوند … ای عهد خوشت ای وصال جانانم
بر عهدی روزگار دو بستم … این بود نصیب روزگارانم
ما بین که مهر اوست پیوندم … شوخی که وصل اوست جانم
ای مهر تو دلفروز و دلخواه هم … ای وصل تو آرزوی درمانم
خوش روز و شبی که در کنارت … گفتی همه عمر در گلستانم
با تو غم بجان ز سجاده … زلفش تو بود شیرازه جانانم
گشت اینک که مه بسپرد دل در … بنشینمت و بجانب نشانم
در تو بسته زان عقیق بر بایم … آن گاه بسته زان رحیق بستانم
زان بیش دراز حکایت هجران … بینی چه بسته در شکایت دانم
از طالع سعد و اختر مسعود … وصل آمد و دیر زود به پنهانم

آن وصل چه وصل وصل یار آوخ		آن یار چه یار بلکه یارانم
زی حضرت میرزا ابوالقاسم		زین قصه همی سخن بپایانم
کای راحت سینه غم اندوزم		جمعیت خاطر پریشانم
در غیبت غیب دان اگر		نزد تو هم آشکار پیدانم
کشتند مو کلم و تن شیطان		بوده همه ملک اگر نگهبانم
وان نیز نه ام آن دو تن بی سر		زیرا که منی این دم سلیمانم
آدم ز بهشت راند اگر شیطان		این طرفه نگه از این دو شیطانم
هم سدره و طوبی سند و تسنیم		هم او بنده که شنیده و چنو انم
او نیز ز لعلشان برخ ره		چون ظلمت و نور از آن در حرانم
اینجا ز خوی تکبر فرمایم		آن ایمان رومی که به ایمانم
با داور بنده و شاید ار گویم		داور را هرچه است و نیز دانم
با جوشن سیر و فوت بهر هنر		در حضرتشان نه مرد میدانم
آن یک مه دو چشم مست ترکی		بر هم زهم دیده کمان بپیکانم
وین نیز ز لشکران چو کمان زنان		چون کار همی زند بجگر کامم
کز ناچه دار دلی اکنونم		دوری نکرد ز سلطانم

باهمسری

با همسری ولیته شاید		تشنیع اگر سزد دیوانم
بر چشمه زمش آورد شست		چون سرکشید روان عطشانم
با دلقت لعل او که میدانی		از بوسه گهی لبش برنجانم
با طعنش از دو رار دو سهها		زنجیر جنون گهی بجنبانم
با طاقت ماه و دو رخت خور سینه		از عشقشان فروغ ایوانم
بر کوثر ولیک دل برار آذر		با ریف و لیک در بیداوانم
در هجر تو آتشکده بسکه		عطشان بکنار آب حیوانم
برجست ز بس که بخشاید		جز ما بر نغمه شیخ شبانم
مخدوم و شفیق و مهربان یارم		استاد و رفیق خان خانانم
یکعده و بجو حریف گردم		بیفایده رفیق گیلانم
عیشی ز مهرت چندیم		سودی ز حبیب چند انم
تقطیع طراد طبع موزونم		آباد بخشش نظم ویرانم
خوشهات گسسته طبعش از نعمت		من ریزه خور نوال آن خوانم
از که بر خوان نعمتش میدان		فرضی دوا کرد بود در اینجانم
از یار و لحظه یا ساید		من نیز ضعیف و مستو ناخوانم

لذت وصف هر که در بزم | از نغمت دست نقل مستانم
رنگ است بیضه تا طلب بودم | رنگ است جوهره راح ریحانم
یاد در دو تو دم قرین زهی خلعت | بر در دو تو بود امید در مانم
بلبل هیچ نکالیف مرا ماند | بلبل هیچ لقا و تا قرار مانم
چون دم سپهر هست رنگمانی | نی زنیز زنگ نهاد در یکسانم
برنگ خیال روز و شب نازش | یک خط نیازمند بگرانم
که عزم برد برزم تیز رزم | که خرم گشته بزم طرب انم
کرمانشاهان که هی ما رشته | دل چاک زند بطرف دامانم
زین خاک عزیز ای سعادت | جان پست آرد سوی کرمانم
که نامه دهم که خسته برخیزد | که خامه برم که خسته بنشانم
چون قفس سرای زهره زمین | بیرون آرم که خویش برهانم
از هنر تا مساعد دارو | ابیات بسر بسر در رانم
نیل وزن و روی قصیده مقصودم | نام در آن نگاه نه برخوانم
آن سید هاشمی ابو القاسم | کز را بوده و همه ثنا خوانم
بالغ نعمت است و داد لطفش | برگی کش ... از دبستانم

بر دعوی ما خویش ساختم زبان | اغلوطه نیاورده به بریا نم
تا غنی رخ عقل نزد و روخستم | زان جنبه سرخ رنگ خلقانم
گوهر که گهر فروش نطقستی | گو هر برد ز ظرف عمانم
خواهم بدعا لقا بیان انا | جوهر بقا دعا غیب دانم

ای لطف تو بهار جان بادام شده دلم | بر دام گشت ... زباد دام
آن دام بیان آنه عجب هست اندر که | از صد دل آمد سر و آن چه زبران دام
بر سر و لجو دام و هر حلقه آن گل | تا غار بباد دام تو ای سرو گل اندام
در دام تو گل رسید و بادم ... | فرق هست بادام دل اندر دام و در دام
تا دل بجوم شد و دست بهر هم | تا جان بجوم خسته باد دام تو بادام
جلت طلسم خانه ... کام گل و عید | هر چند که وصل تو نکرد در همه ایام
زنجا ره بهر فتنه تو استم از این پیش | بیچاره ام اکنون که تو نه فتنه ایام
عید همه ای کاره نشان ساسا | عید همه ای خسته بستان نیارام
اکنون که بی از عهد نشستم بهر ... | آغاز بخیر گشت و عقب رفت انجام
عید است و همه زان بجمع و گلشن شاب | تا باغ است و گلستان سمن سبزه خرام

نرگس نظاره‌ی با لاله و نسرین
زان هم که بوستان و بهاران آمد تمام

پیغام گل از بلبل شنوده نهفت
تا باد صبا گشت گذارنده پیغام

هر خون که بدل باغ و چمن را ز خون لعل
هم خفتگان بهوش درآمد بشیر سلام

در باغ کنون خار بود نشتر فصاد
در باغ کنون لاله بود تشنه جام

نو رسته جهان گرچه ز ابر و ز بهجت
بجنبیده نهان انجم از بهت نظام

شاه ملکان فتحعلی شاه جوان بخت
بر خاک در شهی همی خواهد احرام

در دولت او هست شهان شاد ز بخشش
در نعمت او هست جهان شاد از انعام

خوش بهره دهر بکار زنده آثار
خورشید که قهر خود و بنده آرام

با او همطراز جهان نکند کار
با رابطه لیس گردون نهد گام

وجه نه او چه شرم و دانش ازین پیش
در عالم امکان چه بود باید انجام

ای بار خدائی که ز تو ملک عجم راست
آن لطف که بر دین عرب تافته اسلام

تکرار فلک امر تو ز عز تو دهند
چون طاعت یزدان نمود طاعت اسلام

آفاق جهان زنده بعدل تو همانا
عدل تو مسیح آمده آفاق جهان شام

اسرار فلک بر تو گشوده ای جهان‌بین
اسرار جهان بسنج اگر آگه جز جام

اعدای تو پست و بلندی تو شنیده
ما زود که عمری تها دهند اعدام

نام ملکان نام تو در دفتر پیوسته
ملک از تو بگیرد نقش نگین نام

الهام تو هیبت هر کار پدید است
ای حاجت هر کار پدید آمده الهام

اتمام جهان جو تو بعدل پاینده ست
بر عدل الهی تو بخشنده اقسام

دل‌های جهان را بهت همی فخر از آن است
چونانکه همی بنده بود نعمت دام

او بسته بدست تو در و گنج نعمت
گردون فلک سان نکند رشته ازین دام

قهر تو و نیروی قضا مخلب شاهین
از قوت بازوی قدر پنجه ضرغام

انجا که ترا عزم ز ابر سیلاب همه جنبش
انجا که ترا حزم فلک سان همه آرام

در خاک ز هیبت تو عجب خون هراس
بهرام اگر رستم و گر رستم اگر سام

چون ناسخ تو نام تو گو نام بدریافت
بر ناسخ تو چند همه انجم و احکام

روزی که همی گردنه صبا م الواح
روزی که همی گردنه ارواح ز اجسام

گردون بجدا زند دلاوران بروی میدان
شیران بگریزند ز خون جام به انجام

بر برگ سپر و جدا الطال کردن
بر دوک بدن نایک الطال دد ارحام

چون نایره گیرنده انهار و انهار
چون نار شکنج اژدر ضرغام

بر ترده‌ای جا نهاده پر چم
بر دوده همی دل نهاد ز ... عام

چون نار رکاب آید بر کوه سر سر
چون دست فلک باز دو قبضه صمصام

جان خاری که نقش بسته برآمد
تا [illegible] صنعت [illegible] درون [illegible]
باران که [illegible] نگرد [illegible]
با قدرت ایزد چگونه صنعت آمد
تا هیچ [illegible] زنده چون [illegible]

[illegible] که نقش [illegible] راندم
[illegible] ایران که [illegible] بجهان نام
[illegible] که [illegible] نگردد [illegible]
[illegible] چه زند چو [illegible]
تا هیچ طرب [illegible] کام

باد [illegible] هم [illegible] یار
باد [illegible] بخت [illegible] [illegible]

چرخ [illegible] سر آرم
[illegible] چرخ امیدم
[illegible] که [illegible] اما
[illegible] هم [illegible] کرد [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] بر [illegible]
[illegible] نگاه [illegible] سال [illegible]
[illegible] که [illegible]

[illegible] برآرم
[illegible] دارم
[illegible] ماند [illegible]
[illegible] نگارم
من هم [illegible] نگارم
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] که [illegible] بیارم
من هم [illegible] نگارم

[illegible]

[illegible] که [illegible]
تا [illegible] نقش بر دل [illegible]
[illegible] حصارت
[illegible]
[illegible] ایزد که [illegible]
نقش [illegible] جهان [illegible]
[illegible] هم [illegible]
[illegible]
[illegible] غم [illegible]
[illegible] داند
نقش [illegible] امید [illegible]
[illegible] نقش
[illegible]
[illegible] گل [illegible]
[illegible]

[illegible] آن [illegible]
[illegible] نگارم
[illegible] حصارم
تا که [illegible] آن [illegible] دارم
[illegible] دارم
[illegible] ندارم
[illegible] نگارم
[illegible]
[illegible] قرارم
[illegible] یارم
[illegible] مدارم
تا که [illegible] آرم
[illegible] و [illegible]
[illegible] خوارم
تا [illegible] شمارم

مرا تا سلطان کرد یاری امروز
نیاید تا سلطان بیار فردا یارم

حاسد فاسد هوای جسم کرد
تا نکند [illegible] بیاز بود [illegible]

سبزه از غنچه اگر بیالیش تیغم
گلبن با خرم اگر [illegible] خارم

[illegible] گر [illegible] سزاوارم
[illegible] هر که بانند از سخن [illegible]

سایه داری یا [illegible] سروم
میوه باری یا [illegible] نارم

با رسوا یا [illegible] برجست [illegible]
از کرمت دامان ز رحمت [illegible]

سپاس یزدان که اقبال داد [illegible]
روز روزان فزود فر [illegible]

هفت کشور [illegible] از پس تعلیم
[illegible] فتح [illegible] خاقانم

[illegible]
ملک ایران تا پادشاه ایرانم

سپهر دارکان [illegible]
[illegible] سپهر [illegible] کانم

[illegible]
ز تیغ [illegible]

به بندگان [illegible] جهان [illegible]
[illegible] با خدای [illegible]

همی باران طاعت [illegible]
همی [illegible] فرمان [illegible]

فلک تا [illegible]
[illegible] سر [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible] طوفان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
خدای داد جهان [illegible]

[illegible] حق [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] کرد

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] از لطف حق [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چه سال رفت به پنجاه و از هزار و دویست | ز روی رغم [illegible] جلوس [illegible]
نمود [illegible] از اسم [illegible] | چه نام سعادت [illegible] عون [illegible] خوانم
بطغرا [illegible] که هر سر [illegible] سعید | سپید [illegible] کون [illegible] جهانم
که ملک [illegible] اگر [illegible] | که کار [illegible] اکنون اگر [illegible]
[illegible] فرخ [illegible] نسیم [illegible] | [illegible] تحصیل [illegible]
ز [illegible] درخشان ستاره سحرم | ز حلقه [illegible] هلال تا [illegible]
[illegible] ماهیم [illegible] | [illegible] فسر [illegible]
ملک ستاده اندر [illegible] | [illegible] شرف که [illegible]
باشگاه [illegible] و لعل و گهر | [illegible] گنج پنهانم
جهان [illegible] بخشش [illegible] پاک | [illegible] بدادم
[illegible] جهان [illegible] پادشاه جهان | [illegible] کردم
ز سال تاریخ [illegible] سوال [illegible] گفت | [illegible] کیوانم
[illegible] پادشاه [illegible] | [illegible] پادشه [illegible] جهان [illegible]
بخشش سلطنت [illegible] | [illegible] عون [illegible] سلطانم

باز بر گاه جلوس شد [illegible] | خسرو [illegible] چون [illegible] خسروان
صبح [illegible] | [illegible] پیر و جوان
[illegible] ملک [illegible] | [illegible] شاه جهان
آنکه [illegible] | این [illegible] شاخ [illegible]
[illegible] آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] پادشاه خاوران
داور [illegible] اسکندر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] هر که [illegible] | [illegible] هر که [illegible] زمان
ای [illegible] | [illegible] بیان
تیغ [illegible] | [illegible] افشان
رستم [illegible] | [illegible] آسمان
[illegible] لطف [illegible] | [illegible] بیان
آنچه [illegible] | [illegible]
آسمان [illegible] | [illegible]

خدمت در هر که مینی فاتح از هم زمن — نعمت در هر که پایه ایلی چون نان
رهبت اجلال تو بندد سپهر اندر سپهر — آبت اقبال تو گیرد جهان اندر جهان
تا چو جم اندر شتابت خسرو آزاده که — اختران در مدح تو طلبت الالا لب لسان
چاکر اندر هم چو اندازه پا بیرون مشه — رتبت مجد بیفزاید ز شوکت شاه عرب
طلعت قرآن کمر کش وانده غارکا — مدحت کل نان فزون کو باش بوران
بر دوایش خرم ... تا که بحت ... نخ — شد بندل اندر حریص و بندل جو یا بیران
تا که مهر از افق ... بگیرد فروغ — تا جهان از خسته باشد ای چو بحت سروان
روی شه عید جهان ورای شه فر سپهر — هست هر شاه کو بنده برد بر مدح خوان

تا کوس ... جام فلک ... — سلطان دی برابد بر طله جاب
تا زان ... برق ... غارت ... — چون در شده ... خوش ... الکان
از هم ... رعد ... هول ... — یک ... رنگ باخته ... ان
از آن ... گر اندر مهر ... بود — ... سبز ... پیغام ... کان
تا رکعبه ... خوش زند ... — حکش ... بهره ... تا روان
بر ... بیاید لذ ... در باغ — تا مهمان شده ... ورد مام ... ان

تا تخت ... بلبل و غارت ... گل — در ... که لاله و ... ... دامان
باد خزان ... که ... عباب — تا ... لبان ... برگ ... ستان
بر ... ستر ... پراکنده ... شنبلیه — بر جای ... سبز ... بنده زعفران
بر روی سبزه ... کاو ... حباب — بر کان ... تخته الماس ... بیکران
اندر ... سد ملک آرد ... ابر — در رای ... ... سپرد و ... ان
دولت معظم کز رای و روی او — خورشید ... چون ... آسمان
چون ... ازهم ور سم پاک — بر شیح ... آمد ... جهان
خسرو نهاد شاه نژاد آسمان دار — فرمان بر جهان ده و فرمان ده جهان
تا مهر او بجوید در سینه تو دل — از مدح او ... در کام تو زبان
از مهر او ... چو ... گلشن و بهار — از قهر او ... تا ... فرمان
خسرو بندل اندر دریا در آستین — دارا بزم اندر ... آسمان
از بهر اصطناع ... روز — ور ... آفتاب ... هر گمان
با دست ... بر کام ... — بس گنج شایگان بفشاند ... کان
شهر ... گران زور ... زر — پایه ... بهره ... بهره ... ان
مفلس ... جر که ... — منعم ... هر که مستعان

بر صف بدخواه آمده دست او کلید
در صدق کرد آن شاه شد عقدش همی صدمان

ایوان بزم راست منوچهر راستین
میدان رزم راست سیاوش سیستان

وندر کتاب اوست تکین گر تکین
اندر جناب اوست کهین خادمی خاقان

تیغش معدلت که در خاک راه برق
تیرش به سنگی که درو ره نشین کمان

روزی که از غو دلیران جنگجوی
روزی که از نهیب سواران تیغ ران

در کام دزد از ظلمه خنجر دهان دهن
دز مره کار کار ز رفته بهمن دمان

سرچنگ خشم و مرگ در گشته پیکار
ساعد ز قهر رفته و در گشته قهرمان

از بانگ کوس گوش سرکان پر از طنین
وز نعره دلیران گردون پر از فغان

هم تیغ زهر خنده بر چهرهٔ اجل
هم تیر خون بگرید از دیدهٔ کمان

شاه مظفر آید چون پای در رکاب
مهر مظفر آید چون دست بر عنان

خلقی چه پرواز و در موم با خنجر
خلقی چه پی تبا زد رمز خانه دان

در سینه دل چلیپه بر سیف خونریزن
از جسم جان بجهد که از گرد سنان

تفهاق درود گردکان از خون زرک باد
بغداد و دجله دگر از خون تا زبان

از یکطرف ز تیغش قومی بالحذر
از یکطرف ز تیرش فوجی بالامان

از جسم خصم او روان ابر تیره شد چون
در لفظ تیغ از تن او بن برنده دهان

کرعفو

گر عفو او نه قهرش پیچ گل زمین
ور مهر او نه خشمش آتش زن زمان

در محشری که رزم وی انجامد تا محشر
شاید اگر دگر باره نبرد آشتی روان

آنجا که زاتشش همه فتح و ظفر قوامین
آنجا که آتشش همه دم نوبت امان

گردون همه از مجره بپا بهرش کمر
بربسته بنده وار بفرمان او میان

بخشش اگر نیست جهان نیست
گر بخشش تیر با دور چون موی میان

پرواز خسته وجود آسوده وزید
تا دهر چون فلکش ابر نگه بر آسمان

برو جوان نه در خور که گر زند بانگ
آن را که برد خوار ابر ... چوان

شاها با همت آنچه برد چشم همی
منبع داشت چون کرمت در جهان

مانند صیت عدل تو شاه جهان نبود
چون نگم تا قدرت به بحر و برو دان

اینک بآستان کش از سپهر تنگ
اینک به درگهت که سپهرش با آسمان

با بانگ بنگر و با بود و بود پیشگاه
از چین رسیده قافله و ز مصر کاروان

خیر بی شک ... آرزوی ...
شکرستان شه بهت لذ و وجه کام جان

اوای سخن که بهست ... چشم شاعری
شاها اگر مسالم از جمع شاعران

اول ز آسمان برین آمد و سخنا
من بر دوستش به بزرگی ... آسمان

گر با دیگر آسمان قبولت ز هر شرف
وز ... روی ... شعر ...

تا هر زمان از اثر باد نوروزی — کرده جهان پر ز لعبت عنبر خفتان
گلزار گشت کز ارغوان هم دم — چون باغ خلد ز لاله ارغوان
در تیر ماه حادثه از تیغ تو عدو — هم ناله از خوش و هم چهره ارغوان
گر خفته بستر ما و رجت زاهد خاک — پیدا اگر بدیده خلد هر دو نشان

چه آنکه روزگار بپاید درو بپای
چندانکه گردها بماند از زمان

باد بهار ای سلالهٔ شب هجران — تیره ز لاله آه من زلف حبیب
شام غریبانت پدیده در گوش — صبح امیدت شیرداده بستان
آیت محنت نهفته در تو پیدا — رایت غم از تو آشکار و نهان
ای تو گلا همنفس بلبله محنت — ای تو گلا لاله دارد شب هجران
فصل بهاران خزان رسیده باغی — بوالعجب و دیدنی فصل بهاران
دست تطاول شکست شاخ گلی کز — لاله و نسرین جان و ساعد جانان
دوش بهجران مرا بصحبت بگذار — بگذر بگذره لطف باغ و گلستان
همچو سنبل جوان و چون گل — شسته از آنچه دست و یک گریبان
خاک سیه شان فشیخ دیده نرگس — خاک در گلشن نوای مرغ سحر خوان

خون شو کو هر دلی که بار صنوبر — خون شو که چه قدر سرو خرامان
شاخ نخند دو که زغنچه باتم — مرغ نگوید که که قصه هجران
سینه تو ام از جان رقیب بلبل ما — دستار از سر و سبز جامه بجان
گوش پیشانی لاله با نه زیق — روی پیشانی از نگاله قطران
تو هم دیده برکش ره رعاب — بر چه سینه بر فراز آنکه سهلان
نا که بخشید بالهای دل آویز — رحم بباری سحابهای پریشان
کسوت مجنان شعار کن آنکه — در خط تیره شور خطه طوفان
بر ده مجلس شاه خسرو غازی — آنکه سپهرش اگر نه پرده و دربان
لاله بزم ستار لطفش مرهم — آنکه بود در ماند ز نقش حرمان
محنت دوران رسان بحضرت داور — قصه یاران بر مجمع یاران
بر سر آن جمع کو از آنچه که دانم — کز خواتم جمله آنچه که توان
سیل سیه لند درآمد تا که — کاخ امان سلانه در گذشت بغمان
سر سروی بر چمن گذشت و گذشت — شاخ گل بر داد و جای بستان
باد صبا از در چه سر ره گرد — از نفسش تا چه بوی شمع شبستان
آنکه از آنکه تو خاک جلال — مرگ به تیر کو حنظل دو دوران

مرد هزاران دریغ شخص هنرمند
مرد سخن ای دریغ مرد سخندان

عمر برفت از جهان نکوی که معصوم
[illegible] رفت از جهان نکوی کج ایمان

او به چه چاره غصه درد اجل سو
مادر بیچاره مانده مضطر و حیران

والده اش خاک برکشود که روید
لاله ز داغش چو داغ حسرت یاران

دست اجل تا که دید کاش فرو ریخت
دیده نرگس چه کشود تا نگرد آن

هر که جهان از جهان امید برید
خامه جوانان که جان بجسم [illegible] از جان

گل چه فرو ریخت بر ره پژمرده گی
هر که جوانان زبان کند بجوانان

جان به سو سیر عرش تنش آنا
هر که نبود انا کجا بپرد قربان

رحم نیاورد بر [illegible] درویش
تیغ ببند رفت از تحکم سلطان

تیغ که کرده ان کشد چه [illegible]
تیر که اختر زند چه موم چه سندان

خیز که خوغا [illegible]
در بن [illegible] سر کنیم ناله و فغان

[illegible] دل [illegible]
[illegible] جان [illegible] برادرم زنده [illegible]

دعوی [illegible] خویش [illegible]
داشته چه چوی جهان [illegible]

[illegible]
گر [illegible] ای بخت گمراه

[illegible]
[illegible] عصیان

محمد

محمد شرف ذات از چه کعب
بود و مرد چرا بخواند قرآن

گر نشد از مهر و ماه [illegible]
بسته [illegible]

گر نگزید شبیه [illegible]
کی [illegible] مرغان

[illegible]
[illegible] روز کار [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] فرمان

[illegible]
ای تو [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

می‌شناسد ای ز مولا بنده
می برآید آهی ز لشکر سلطان

[illegible]

در بوریت نهفته خیمه سرا
مهر نجوید زوال چو که نه رخت
کوی صفت سر آستانه رضا
جان نوشاد از رضا و تسلیم او
در همه جمع کس بهیچ نگیرد
هم بتو گویم که وی عزت بپذیرد

هر چه جهان ساز بگذارد و بتهان
نه پذیرد کمال جز با نقصان
تا که بدست خدا شب قبضه جولان
رحمت دار اسلام و در وصفه ز تو ان
عذر پشیمانیم ز نقل پریشان
خاطر درویش نکو به آتا د زمان

تا احوال دل خسته مسکین
بر خواهمت بیان که هر که خواند
روزی که تو عزم فراق کردی
آن روز که صبحش رنگ گریبان
هم کوه ز آن تیره چون مرا مهر
دردی دل نه شد گره سان
تا از روی فرو ریخت با چشم
ترکشته روان و از رخت سر تنگم

در هجر نوای جان و دل و دین
مگذار که تو آدمی چه قصه غمگین
روز که زان روز با تو نفرین
سر زده با شام و رنگ آتشین
هم اختران خیره چون ترا کین
در گریه ملی حلقها گر همچنین
او رنگ و دلی من سرشک نوشین
زین سیل گذشت مباد آمین

در کاخ چه خلوت که باد آباد
چون یوسف اندر تک چاهی
آسوده نشینم به کاخ کنعان
دل وصل تو جوید ز کاخ و بستان
پیغام نگاه به تقاضای هجران
من با غم یعقوب و تو در آن سر
آن یوسف مصر مهر و ملک وفی
بو الفضل ابو القاسم آن خسرو دانا
باز آمدت بر مراد بگویم
بر صنعت شاپور زمین مدائن
آن خسرو دوران که تا بادم
خشت نه منظور لکه نصرت
از مردی و از مردمی شهان سخن
بر دار بخشنده و جلال ملک
تخت جهانش نژاد ماند

ای خلد برین چو گشته تمکین
چون بهمن اندر نگام نشین
دل با تو بر انگیزد و من که نشستن
جان روی تو جنبه بشاخ فرزین
مسکن نه و درد هجر تسکین
انسان که بر ردیف این ابیات
از نسل بهار و دل آمیزش
گر با تو یک اسم و رسم و آیین
چون رحمت موسی ز کوه سینین
زلف من بر خسرو نکو او شیرین
زد چه دید از شهری سلاطین
در هیبت منصور و دولت تمکین
اکنون بر داد شناس چو چین
بر آورد بخشنده لب مو بین
خواندم بسی از خسروان پیشین

اندر همه جهان چه ارباب ان   اندر صف سپاهان چه مرد صفاین

هیچ آن نگرید بعدل جهان   هیچ آن نکسرا بدزد دانش و دین

آن پایه رسانیش جهان خداوند   کش چرخ برین پایه فرودین

آن پایه رسانیدش خدای دانا   کش پایه بستان جوهر نخستین

محمود نژاد کو درا به اندیشش   مسجود نه آن کو سزای تحسین

باد وهم تا زنیش کس نتازد   کو حامل زین زنهب خزرین

با کرم و بخشش بر شکوفه ورقت   از دوده دودهٔ اگر خواطیب

چون حلقه زلفش کجا شمارند   بر حلقه اگر برود دست زرفین

اندر طمع کشور سلیمان   لشکر نبرد لشکر شیاطین

در حصن گردون کسی نخزد   با مرکب موبین و تیغ چوبین

تا چند از او آوردم بخشش   زان نیش که او کوه نجه بر تخمین

عهدی که گزیدستیش بحضرت   انهار بعهدت خلاف مگزین

هم مرهم رنانش ببرد دوران   مرهم بحشانش ز زخم دربین

تنها نی ز فراق تو جاش ترد   انجمن عهد ملک تو جای مگزین

یاد آمدت ایشب چگونه زاده   ... هزار تحسین

ان

ای غنچه دهان لبستان نوشاد   ای لاله لبان لولبان نوشین

در غنچه نهان نشان دو رشته لولو   در لاله عیانش تو عقد پروین

از غنچه اکسیر ... مدامی   بگسیخته چون موی بند زرین

از شکرشان کام شکر آلود   وز عنبرشان مغز عنبرآگین

یک خرمن از خون دلکش   یک ساغر از آن بان رنگین

بر خرمن گل شاخهای سنبل   بر ساغر مل خوشه‌های نسرین

بر جرایح چه برآفتاب سحاب   تا جام چه سوزشان بد تسکین

چون کبک خرامان آهوی رسیده   کج جعد سوی دلها نهند بر چین

برون نیست بر شمع رخشان   گرد آمده چون تیغ بار زرین

در تن زامیر و دبیر و قاضی   صد ربابشاید تمام تعیین

مجنونشان محو جهان جمیع   مفتونشان و لیک جهان بر دین

چون کار دل فتاد باری بداد   نشکفت اگر عاقلان چنین

در مشکل باز و بعشان در   دل مانده چو کبک بچنگ شاهین

من ... حسرت ... بچلاد   خو ... حسرت ... مرد غمگین

مجروح ... لبان ...   بر گردون اگر ... مسکین

بیمارستان را از این چه راحت — گر سنبل و گل شراب و ریاحین
پیوسته ابرو و تیر مژگان — مشکین سنبل کمند زلف پرچین
اکنون زبان مختلف الطبع اند — این جا خلاف گوی [illegible]
این جا طلب غزال جویان — آن عنبر و این نافه که از چین
در این ره اگر نیست خلاف — گر باشدش لکم دینکم ولی دین
آری تو هستی ولی نه چندان — من نیز خانم ولی نه چندین
بر طلعت دلبری که بخشا — بر طلعت نیکویی فزاین
آن نکهت و آن حسن و شیخ شاه — آن سرو و سرور و نشاط و تزیین
هر دو از تو با این دگر فساد — تا کرد جهان با به کونه تزیین
آن هزل بجه بر گرفت تبدیل — آن بذل با مساک تحقیق
شد جمع پریشان و مجلس — از مجلس تو به [illegible]
و آن [illegible] که چند بساط را اندش — [illegible] قدر و بساط بر چین
قاضی قضا عقد آن جفا چو — از عمر بس [illegible]
او بسته [illegible] بقهر از دهر — بستند در [illegible] و [illegible]
[illegible] — [illegible]

آنچه دارد بنجار خسرها — آنچه دارد بسیر شیرین
امروز نه در بر و دارم سیم اندام — پیشینه دلم ز هیبتش پر تشویش
از بیم و هیبتش چه بهره آن شیخ — کام دی از ابیش تحسین
بستان چه نارم چه نارستان — بر تافته نارم چه زلف پرچین
تو شاد و زنی چون شیخ بیع است — نیسان [illegible] سینه شیرین
آمین که فرقت بوصل مختوم — چون ختم دعا به بود آمین

عشق آن ترک پیر کرده مرا زار و لوان — هجران آن [illegible] کرده زمین [illegible]
صبر من در غم او چه بت سنگ [illegible] — مهر من با دل او [illegible] کیان
نرگسش عربده جوی من بی تسلیم و رضا — سنبلش غالیه بوی من همه مجروح و دوان
زنخش گو نه او این ظرفه که گوی [illegible] — تا میان مو شود این ظرفه که مو [illegible] میان
سرو و [illegible] گر [illegible] — ماه من بنگر [illegible] بوسه [illegible]
بر رخ ماه شب زلف [illegible] کرده نگار — یافت تشریف [illegible] لقب [illegible]
نه نه این جا [illegible] — گشت مخصوص [illegible] تشریف و لقب [illegible]
حضرت معتمد الدوله منوچهر که [illegible] — نه نظیرش [illegible] و نه [illegible]

لقب معتمد الدوله چرا او بهشت | نسب معتضد الملک چرا او را بهشت
قدر او را معتقدی تحفه فزاید بشب | رای او مسجود و تحفه عالی است گمان
دانش تیغ مهر که در سایه او بشنیده | طبع مهر آسمان تحفه در سال او صد
لرزه در مجلس عالیش لب به شدت عقل | قسمتش سوکند بود چرکان نیم دلان
دزد در محضر عالیش سخن جو به هدر | مردان شعر حیوان به سپاهک در پیر دان
در نورد وی خیزد که گفتش تو او بار | اگر یک سال به یکبار ده و در نیسان
زهی بخشنده دانش برانداز گرها | بسته بر دامن او دامن کل معدن کان
اگر انصاف تو بر پایه هر چه دو قدر | آنچه در انصاف تو پیراهه بسی حق ان ویران
کرنی را به نبی بر دل جبرئیل امین | هر نبی آورد دست اندر شه خط دیان
آن یک آیات هستند به جای نرم بهشت | این بشارات ملکت به نظم جهان
تا دگر باره جوان کرده دلش دولت پیر | رای پیر تو بیوی باید تحفه جوان
باش تا دست وزارت کوثت پای سپهر | باش تا صدر وزارت شود و شیبستان
باش تا مهر تو بر سینه عشاق از همه دل | باش مهر تو در زنده دلشان از همه جان
لذتشان کنیده تحفه خواهم پیدا آورد | تا که بارای تو آن وقت پیدا و نهان
تا کیلان مرز چو بودی از طهران سپهر | بر رضای ملک الملک و رضای یزدان

شهر

شهر طهران همه بر تخت خوش خرم | مرز گیلان همه پر ز خت دارد
خاک این مرز و نه اکثر و عجب دارد | گل آن گل شکر است و صبا مشک فشان
در همه گیلان این تحفه طهران دارد | در همه طهران یک تحفه گیلان ارزان
زانکه گشت این بر همه مردم مشکل | در خوشی به عجب کرده مردان انسان
وصلت آن کرده یک کشور با دل | هجرت سر کرده یک لشکر و داد از بحر
وقت آن است که آن بازی از هر سوی | وقت آن است که از چه فرودی دیوان
در دو دوران نه باندازه در آن یکتن | مگر از وصل تو جو تیم مرا هیچ در آن
بگزینم جایگاهش که چو آن سالف | بنشینم در آن قصر که قیصر دهان
هم در آن جنس حیات هم در آن خطا | گر به جانانه کرانیم وکسی با جان
گر با طهار سماخانه آن تو بیست | تحفه آورده همی بهر بشارت دیگران
سخت به زکنخا صدره از اول آدم | نسخ تهنیت نسخابت تا دوران
تا که نقصان نکال اندر هر کس باد | بجلال تو زوال و بکمالت نقصان
اندر هیچ و نه نوا جو هیچ معمر | عرض و قحه اوروی نتوان هیچ بیان
گر نیابیم امیدی تو نیابد دری | دور نیابیم کسی تو بجا دیدهان

مرا اگر بکند دهر در سپهر کلاه
زمین مملکت شاهزاده عبه به

نشست شاه برادر یک شخص ... بال
ز شست ... انصاف ... عالم کاه

درین دیار که چندی ببود از خاک درش
نعیم بود غذا ... بود که

بکام خویش به روزی حوادث افروز
سپهر ماه و شه زاد جهان ... خواه

نه چون سپاه الم در فضای آن اندر
ز یک شراره ... اندیشه لرزه

هوای زنگان رنگ سمیر ... چون
ز دل ز هر دو نشانست ... مستقبل آه

هم آب آن بمذاق اندرون ...
ز خاک ... نشود ... سیاه

در حکایت ایام غیبت آن بهتر
ز شعر اوری آن ... نظم آگاه

برای تفصیل آنم که نیستی ... هم
فقیر ... لذتی همه گاه

ز فرقت تو دلی بود و صد هزاران درد
ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران آه

ز شوق خدمت تو بر زبان ... که
سخن همیچ که ... فا

خدای را ... تفضل درین ... وجه
بگاه ... تخت و زیب ... کلاه

دگر ... گاه برنتابد کوه
دگر ... بجا ... نشاید کاه

درآن زمین که تو ... کوهها ...
درآن زمان که تو ... پناه

سپهر اگر بپذیری ترا ... بنده
سپهر اگر بپسندی ترا ... آه

ابهه

همیشه تا بود اقبال و سطوت اجلال
ز روی خواننده ... درانده ...

شمال قدرت ... ز ...
حدیث ... [illegible]

با سپهر ... از نخستین روز
اگر سپهر ... جز ... ماه

بحرمت ... فرمانست ...
قرین ... اگر ... شود ... شاه

ازان ... که ... چو ... قدر
ز ... ز ... نام ... جاه

چو اگر ... فسق ... زبان
ز ... رسد ...

ز روز ... اگر ستاره شود
تیغ ... ز ... تخت ... خواه

ستاره ... که ... لشکر ... بود
بچشم ... ستاره سپاه

سرو که فخر ... تو ... سپهر
... که ... بجاه

سپهر قدرت و عرش ... ستاره ...
جلال ... و خورشید ...

ابو المظفر ... شه غازی
معین شرع رسول و قوام دین اله

اگر ز ... هزار ... خلیل
اگر ز ... احوال روزگار تباه

بجا ... ز رحمت ... جهت
... ستاره ... اگراه

عروس ... خون ... زده ...
عروس ... غازه ... ...

هزار ... عزم ... داوال
... بدوم ... داوری ...

گر زبیشان چنان و گفت شاه چنین — سپاه و قوم جواهر نیش و دوستش گناه
چو از مرکب او جوخ سنبل فشان — طراز مرکب او طوق مهر و ساک ماه
وفق خوش مسرور ز بخت به مقهور — مو نفس بادی ما عنش سیاه
خدا یگانا من بنده را درین مدت — نه طبع لطف و مطبوع و نه خاطری آگاه
اگر و له ز دو رفت چه اندرین تحقیق — و گرنه نیست جذاب انجیان زیرکی گاه
به دولت تو طراز ندم این نکو و دفتر — که زهره بیش خواند تکاب ساوند
دعا و دولت و ایام نصرت تو خواهم — زدر کوی که به مسکین در دو سپهر
همیشه تا بگرد آسمان به دیده مهر — بعرصه فلک کاون تو رب شکر گاه
ز خشم نصرت شب بروی خسرو عید — ز تاب لشکر شب تو هفتاد
تو دست قدرت لکن دستی — تو روی دولت لکن ستاره شاه

ای جهانی قدر گردش منظر داور جستی — پاسپهری بر فراز ملایم حضرت آستی
آسمان استی ما بر فراز آسمان — کش ماه اندر فروزان علقه داستی
نا غلط گفتم سپهرش ناکجا شوق — روز و شب گردون به پا کرده دوستی
ای فلکی گردون دیده روشن — سپهر در دارد هر چه هر بالا استی

نقش

نقش بردار سپهر برد بام — طره بخش مصحف پروانه ماستی
رنگ رنگ امیری از فلک — که سنبل وجود و آستی
یا ندانو قانیل ولاد و برنش — بستان سوکار سودا و صدر آستی
زاد روی همه ایوان او مهر سپهر — بر لب بام فلک حسرت که حرباستی
هم درات باکره و دو ساز گریز خوار — هم دران مرغوله مویان آفت دلهاستی
کرم بزم طرب عود و سوز — زهره در خسبیده گرمی زرین دوران
پیستاران با جهان تیغ از رفت — گل بغار آسوده کام شکر آستی
هم و دماغ جان و خوش هم اندوس — خاکش از عنبر و گوی ماند از صهباستی
در فضای جان ز دو بحر — رهی شوبیر مثل چون قطره در دریاستی
زرف کرد جهان ما برای میغ — پاسی شهر شاه را تجدید در ماستی
نغمه زیر بان لادش ایوان چرخ پیر — مغز ز دارد نه صوفی رقص را ماستی
بدوران خرم صفا آمد زمکار قضا — اگر و سوکار جهان از آستی
کعبه دیگر برای جانب اهل نیاز — انجمن آراسته کرده که بهر ماستی
زایر درگاه او چون حاجیان احرام — جمع عریان ز سر تا پا در این صحراستی
تا صفا جو مذاق ز زمزم نیان است — دن بس نهان چون در لها جرعه

خستگان دهر را شد داد ای جان نیز خود — گر نگهبت دار سینه سیاستی
ساحت عالم که خاک کحل چشم ازو شان — نی ز زینی قصر رنگ [illegible] علاست
هم نوا آورد [illegible] مراد دانه رواق آسمان — هم سپاس آنکه او ایمن شده [illegible]
باغ دور عشق از نجوم لاله در بستان دل — نظم نظام سخن ناصر دوران گوهاست
باغ اگر چرخ ظهور لاله بودی سبز پوش — چرخ اگر در باغ بودی گلشنش حور است
لذت گل دوری ندانستی کسی عیبون شود — ابر اگر رخشنده بودی آن اگر دو جاست
راه عشق از نکین شد دوده با عشق از [illegible] — غیرت مهر نگارین حضرت طیب است
غنچه چشم غزالان خنده‌ای کبک دری — گر نگون گنبدی [illegible] نفس نشسته غوغاست
چون بهار دولت شه هم رزان [illegible] خزان — سال و مه خرم چه طبع خسرو دنیاست
خسرو انجم [illegible] فتح شده الگه چرخ — شهسواران [illegible] چشم برابر است
قدر او در جوف گردون چو جان در کالبد — مراد در گوش همراهان دیده تماشاستی
تا نمایش پایه سوداد نقش نحو بخش — ای لب ساده و زبان [illegible] دواست
با وجود حشم سلطان رفت از دل غم چه جای — گفت داد [illegible] از [illegible] است
گفتم از دل ما و حلاوت [illegible] نکویت — هر کجا [illegible] سو تا جو در عجب است
گفتم از رفتار ما [illegible] بادی [illegible] — عشق مجنون می [illegible] که از لیلی سستی

از جو

از وجود وجود عدلش گشت فانی لا الوجود — قطعه [illegible] سو [illegible] عدل او سیاستی
بر خلاف فرمان او سری نهند از شرق و غرب — زانکه [illegible] شهان [illegible] نام او طغرا است
تا جو سعد و مهر نقش مهر او در آن سبب — روز و شب [illegible] پایان [illegible]
تیغ او با جوج فتنه را سد [illegible] سکندری — رخنه گر [illegible] بخش [illegible] دل [illegible]
هم ز عدل او جهان جو باغ از [illegible] خلد — شرم [illegible] در پرده احساستی
در هوا [illegible] ز فر تیغ [illegible] — [illegible] گرسنه [illegible]
از گزین [illegible] باد [illegible] سپهر او [illegible] — این [illegible] منزل که [illegible] خزینه [illegible]
وارث تخت کیان شهزاده عهد [illegible] خاقان — عارف [illegible] جهان [illegible] جهان [illegible]
ثبت او [illegible] ثبات [illegible] او [illegible] — لطف و قهر [illegible] آن [illegible] دیده وران
عقل [illegible] با دعدل [illegible] فتح [illegible] — رای [illegible] و بخت [illegible]
تیغ او [illegible] کام گوشش [illegible] — دست او در [illegible] بخشش [illegible]
هم تیغ او [illegible] در جهان تاریک [illegible] — آنچنان [illegible]
عزم و جزمش [illegible] فلک [illegible] — رای [illegible] قضا [illegible]
سر و من [illegible] داد غرض [illegible] — نامه [illegible] که [illegible] دانا ستی
زینت اطوار [illegible] شرف — از [illegible] خاور [illegible] خرم [illegible]

دانه قدرت بر آن فراز آمد کرسی سپاسی | بار شعرم اگر ز بار کشم شوم سی [?]
تا جهان شمع روشنی از ماه و مهر است و سپهر | سالیان گردان بکره تو ده عمر بسته [?]
در شبستان حشمت زمان انگشتری گیتی | گیتی جاودان قصر دلکش منظور داری هستی [?]
شادمانی ز بی انده آن تا باد هر روزی نو شو | به روزی در بر تاج و دولت عمر و دولت بیست [?]
خواستی تاریخ آن من برین نپسندیدم عقل | گفت یا تا باد تا این گنبد مینا بستی [?]

ای فرومایه جهان از ره غداری | چند مسکین دل تو بنده بیازاری
نخ بیار آمد هر روز چه خواری | ای که در پرده زلف بس بطراری [?]
عمر ربایند هردم بحیل ازمی | چه بر روشن روزه چه بشب تاری
ارز تو هر سال با فسوس و دریغ من | از دل یاری و زور قوت بزوری [?]
بهر محنت پاینده گران مسیری | وقت شادی و بنده سبکساری
وقت نهت تو ترشش چه تو را در بر | بگذارد گر زی ای دل و بگذاری [?]
رنگ دل از روی نفس به بیهوده | چه گوهی تو اهی گنبد زنگاری [?]
عمر سرکش هرچه عشوه نه بهی از | گنبد پر بست جهان در خور بیزاری [?]
منم و این حال که سبع از من | نگارد پیکش در همه بازاری [?]

کس خدای بچمن فصل بهاران سو | با قد نازنین با رخ گلناری [?]
دیدن [illegible] چو مشعله از باده شبگیری | آگاهی ز مشغله از رونق بهاری [?]
دلت در حلقه زلف کشمیری | بنفشه آشفته روی مه رخساری [?]
جهان حباب لاغر و فرسوده و بدرگی | آن چنین رفت تو چو خوردی [?]
شب آرزم ده خانه ودر خوش شو | روز و شب از پالکاوه و چوب تباری [?]
بجهی هر شب چون خور نجم دگر | لذت از آن لذت خرابی [?]
این حرکت گرگ حالی سوی کیند پیش | نغمه چنگ و بهشتی بلبل بهاری [?]
خانه در جلوه سیل و ز آسوده | از نقش نگار در و دیواری
دزد در خانه و تو مست بخواب اندر | برد کالا با مستی و هشیاری
نرم و نرکیتی به رو دل زیر و فرشده | تو ز نفس ستمکاره یکی باری [?]
ای کرسته شیری با یابان در | حمله آورده که ام حمله بیماری [?]
ای عجب روز و شب ز منش باز | پرده در گرمی و پرده نشین باری [?]
از یا ناقه گر ستانی [illegible] سو حق | به سزا داد و داد تو خبر داری [?]
عقل گوری در رست [illegible] | تکیه داد و صباح و تو فارغ و خفته نگاری [?]
جان عزیز است [illegible] | گر نرسی به یکی به [illegible] [?]

عمر بگذشت به بیهوده بخواب اندر | آه ازان دم که بهر نوبت بیداری

عزت اندر دین بود اندر زبان | چه بپسندی تو همی عزت و خواری

قلب بشکسته خانه گیتی همی بینند | عزیز تا چند ستم خورد و ستمکاری

همه در خیر چو آرند و نکو [illegible] اند | همه در بیند دل آزاری و خونخواری

مجلس آرایان چون اند در منبر | خویش پردازان چون اند در حساب

آه معذورم شان که سپاه [illegible] | جان گرفته گان نافه تاتاری

گاه [illegible] سوی [illegible] بت کردایش | هر جهان سوخته تا هر چشمه زناری

ظلم را [illegible] صد رستم و دستانند | عدل [illegible] که ز زنار [illegible] نگاری

اندرین ملک و دیار [illegible] | باز مانده [illegible] دیاری

پاسبان جان [illegible] چون [illegible] | زنده [illegible] بیداری

همه سرور [illegible] | همه سرور [illegible] گفتاری

دینشان [illegible] هزار [illegible] | هر جهان دین [illegible] بیماری

جای پاکان [illegible] | [illegible] آمده [illegible] اسراری

صد حدیث اندر خوانم [illegible] | نشنو [illegible]

باده [illegible] | گر زمان [illegible] غفاری

نیز

بت داود اگر در شهر زرادی | مجو عیب اگر در هر بیماری

گر نخواندی به بین خوانان [illegible] | تا نامدت دین و چه انکاری

فاسق و جاهل [illegible] تفسیری | فاسد و [illegible] اسراری

باطل [illegible] بسمل اندر | بر تو خود [illegible] آنچه [illegible]

چند جاهل [illegible] دل [illegible] | با [illegible] عطاری

روز آخر [illegible] | تا باشد [illegible] غیرت قهاری

دیگران [illegible] ای [illegible] | تو چه [illegible] چون بنده بیداری

[illegible] | رستگاری [illegible] گرفتاری

چاره [illegible] | احمد و عترت [illegible] شفیع آری

یارب [illegible] پرده دری آمد

تو ببخشای که غفاری و ستاری

[illegible] | [illegible]

به جان تو دل بستم همه عهدت [illegible] | [illegible] چشم [illegible]

[illegible] | که [illegible] زبان [illegible]

[illegible] | [illegible]

برون برد رخت از درون رای دل [illegible] — یکی انجمن شد درون خانه برکش [illegible]

نه دستها [illegible] بهر بیت المیران [illegible] — همی جنبد که اندر خون میران و شهان [illegible]

پر ایران پور محمود بود و شوکت سنجر — خراب گشتن ز تو غزنین [illegible]

پس از وی [illegible] کرمان [illegible] — چنان [illegible] که [illegible] شیروان [illegible]

چو شق ماند [illegible] خانان [illegible] ایران [illegible] — [illegible] ماند و خسرو [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] — [illegible] حیانی که شهان [illegible]

[illegible] — [illegible]

از آن [illegible] که کس [illegible] سروری ارّان [illegible] — [illegible] تا قیروان [illegible]

همه شهر [illegible] کشور [illegible] — ز عدل او جهانی [illegible]

[illegible] — بجلم داد [illegible] هم او فرمان [illegible]

[illegible] بهر [illegible] فقد ما [illegible] — میدان [illegible] سوار [illegible]

شهان [illegible] — پس او [illegible] غازی [illegible]

[illegible] — نهاده [illegible]

[illegible] — [illegible] تخت [illegible]

در آن [illegible] که [illegible] — بدست [illegible] جمله [illegible]

چو [illegible] گفته [illegible] — [illegible] با عزی که [illegible] سبیل [illegible]

نخستین [illegible] آمدت [illegible] — نه تو [illegible] گفتی [illegible]

[illegible] حصار [illegible] میان [illegible] — [illegible] شیران [illegible]

[illegible] — همه داری [illegible] گفتی [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

بر آنکه [illegible] — [illegible] که بر کهسار [illegible]

[illegible] — [illegible] کشور [illegible]

چه [illegible] — [illegible] اگر از [illegible]

کشور [illegible] که عقل [illegible] — [illegible] چنین [illegible]

[illegible] — کرده اندر [illegible]

[illegible] — [illegible] بخت [illegible]

شهنشاه [illegible] — [illegible] رسم [illegible]

زبان بنهاد [illegible] — [illegible] مردم [illegible]

[illegible] — [illegible]

تو دو جلوه که بحق آرزو بسته ... شاه آن خوش این نشسته نگار بستانی
بدستور ملک بود چه سپس ... بکجور ملک ... تا بکجاستی
چه کجور آوری ... دستور ... بهرگاه ... برانستی
بیک بار ... لشکر ماند و کشور ... نه تخت و تاج و نه افسر ... اختراستی
عالم ... ملک ... بکلاه ... همی ... بیانستی
بکرسی ... کیوان ... اگر سوار ... بپیوستی ...
جهان ... جهان ... گفتی ...
جهان ... سوی ... ...
... یکی ... گزینستانی
... رضای ایزدی باشد قضای آسمانستی
نشسته ... ز محمود ... که از غم ... نانستی
پس ... منوچهر ... چه در ... اگر ... آسمانستی
کرفت ... ... اندر ...
دگر ... بگذر ... مهر ... دریغ ...
... ... برای ...

تو جاودانه ای ... آتش ... آنکه ... بر دوام آمده ...

افسوس که مدت همی روز جوانی ... آن تازگی و طری و روی و نوا ماند
زین پیش ... چو ... از پس همه هستی ... تو ماند
... در ... خسته اند
... در صحبت ... زمانه
داوری ... همه ... ماند
... خوی ... ماند
تا چند ... تا چند ... ماند
دل برد ... و ... جان ماند
... امروز ... ماند
امروز ... در روز ... ماند
... ماند
... کرد ... شبانه
... دولت ... ماند ... ماند

اعوان شده این همه عجایب سازها | حق یار عوانان و هوای حیوانه
بستیزم اولا اعوان بگریزم بسوی انان | یکره بحث کسی جز ز اعوان بعوانه
پرانه یکی عندلیب زار در توبه | تا چند دلا بند بر ایام جوانه
رفتانه بسی خوانده‌ای از نفس مشعبد | تا کوه بهار که مکلف فلانه
گفتار که نه باید که کردار از آن گفت | در نطق خموشی به از در گوش گرانه
در گوش سرکان نکته خاره نیرزد | گر نوکوه جان و دو کوه پر کاهه
چون نفس ز مهوت اوج اندر نی | کو شعر که گر باشد آن قران اخوانه
از شب وهش اسناد بگوش شناسم | با ما شعار شناس هوا رای نهانه
تا چند بهار است ای نفس آگه زم | نه گفتم ای ارمن سیاره نهانه
بیهوده سخن باشد نکت لو اورا که | تا شهره شهرت کنم از نیک جهانه
زیب از سره سلوت شنیده بوره | نقاد سخن این شهره مرو همدانه
آن نادره کوباره که با خاطر جوشش | فیض سبحان در و نظم سبحانه
بیهوده چه بر ظلمش صورت منشی | بیهوده زیشان سخنش جام سحانه
از صنعه نور [illegible] که بر دو شطار | از [illegible] که کند قطره فشانه
مغنیش [illegible] | از ناظرش تیر [illegible] ناظر معانه

در هجر دیم نورت و ناتش چو نسیمه | او دیده که کند تیری از در سینه نشانه
بر جاده شد عالم ای زنده جانم | چو حفظ نه پناه که کند حادثه زمانه
خوردیم جان را بجای آتش صفت جوش | ایمن به نصیب بر از عیش جهانه
تیشه خوردیم غم و عیش جهان بسته | چون زهر که به تب کوار ندکانه
با تیر جهانا سپر اندا چشم و دل | آسوده که گردد دمی از تحت کانه
باید سپرانه تخت زیکار زمانه | با تیغ حوادث شوان کرد فسانه
از محنت دوران تو عیدیش و محو غم | حیف است که ماهی بخورد دانه دانه
هر چند بر از فتنه شد شب اندر [illegible] | احوال بر احوال و هوای آن [illegible]
آن جا که تم ای عشر لذت جمع اما ان | زنان بغل چو نیزان سیح [illegible]
دو راز نهان پنهان هم نتوان ترک | جز بر تو کسی عاشق یار نهانه
این خانه چه دوران که بود جان آیا | انکه دار بدیدنش چرا آنکه چه جانه
جانا ز جنابت لطف تخت گشت آورده | که مالک جاننده او بنده جانه
تو صاحب عمری و ز مانده بر تم | از نفس زبان بکاره از جور زمانه
از مرده زمان مرده رسانند الهوریش | جان خاک بر جانش دارم [illegible] رساله
فرخ سخن به که گفتن نتوانم | یا رب تو به بخش اکه بجشانی تانه

دی بگذشت ای خاک جهان تهنیت آذری | کاندر آمد موکب شه جهان برکاه کی
خسرو نو درکش فتح شاه و انکه هست | جان ری از خاک پایش جاودان عالم خاک ری
موکبی بحرش موج اندر چهاران اندر مسیح | موکبی مهرش با اوج اندر چه برکار شسته نی
موکبی گردش کز اندر ده اندر برج چم | موکبی مردش یک خبری فرو ده بر عددی
سحر کا مانده کز تیغ و سنان برسته اند | برق بر روی سنان و آتش اندر جوف نی
بحر خوار سند کز خون و عرق خسته اند | هر سواری چون پلنگ و هر پی آن آهوی
شهره را از ای رود آورده و باز آمده | شیفته گوینده رود و خسته رگ بنده نی
بر امالان تحفه سنجان هر یک از قانون | یا فقیهان جدل بعد اللتیا و التی
بازوی سنجر زور بسته این کعبی که من | مرز کابل نیز دانگ داده کهف که وی
شاهوان ها فرا قامت را که برکوش آمده | قول چنگ را قرار اندر محضر منقی می
خسروا ایران پس از تیغ خراسان آورده | زیر پای مرکبان زلزال اندر کوه و نی
آسمان گردان زمین هیچ چون بفرزند از | نقش چتر یک چشمه کشا کای بی
جنبش آرام تن بر جنبش و آرام تن | ما دم صور پیش کعبی ضمانت را علی
تا کجای شاه را کا مد دوز و بر سر با | بر و شعیره روشنان کعبه سهر از اول انتی

آذر بر اوج جلالش مرغ خیر بخشته پر | آنکه در ناک کالش پایک سرکشیده نی
همتش کونه زنهان کویم مجلات او نمان | نعمتش مونا جیان خونم جهان تو گل شی
کوششی از زنده داریش هر چه بنده را از ما | تحت از شمارش هر چه ما مون مرطی
هر کرا مهرش دل با خنده خوم جهار | هر کز کینش جان ما نار در فسرده دی
هیبت او حق حی ز هیبت او کی با کلام لی تحقق | ای خبر جنبش منیدانم و اندر آن و دانا حی
دشمنان و دو جهان مستو اجنبش بوده بشان نا | گر فنتیس از روی قسیله زنده بود ملک حی
هر بمان روزی که آمد در بنی طی المستجل | روز در شاه را کشته و آمد افقه طی
موکب ای شه روان در سقف اردوان ما کجا | مرکب عزش ها ان و سطح بوم ما ن ابکی
تا با مرتش تو زین کرده زنده بنود کوی | هم زنقل کرشنس بدان از در بسته کی
مرکبش سود آمده تحت دولت از دیار | مرکبش سو از نصرت فتح و نصرت در دی

ازجسر دی . الله مهر | برحا دری دیو یا فتم تغیر و
برجا ودی دیو پای مردی | خوبی سروی لاله اللهم
از بال مبال کت نیت | سخت حبال کز این جا
از هر سو دوئی فسر | گسترده هزار دام از هر سو

ارکیو طرهای خم خم در خم | از گیسو دام پشته گیسو
بند و غلغل نهد با تشش در | تا شیفته سازدت از آن بند
زین نقطه خال زلف بند و بار | بر آتش رو نهاد و از آن رو
آن گردن و چشم آهو آسا | خون دل من بگردن آهو
زلفش دراز تا بزانو سو | تا چند نهی سوی قمر از او
قوت به کمان و در کمان نیست | تیری که رسدت از کمان ابرو
بر روی میان مسیح کز غیرت | با تو بمیان نماند جز یک مو
با لؤلؤ لعلت از آن خوشش بو | بر حقه لعل داشتی لؤلؤ
این دام دل است ازو ره دو | آن دیگر دامهای تو بر تو
از عشق در دل و گر چشم و از | از غنچه دل و فغور رنگ و بو
از دست چپ ارشاده برگری | ابهام کزی چه طفل ابجد گو
انباری خار بستر و با لین | بندیش زیش خار بر پهلو
معشوق به یک به چو خشت | اعمی نبرد به دکان دارو
رو چشم به کجی روی او جی | اروبای بجوی و در طلب می پو
در مذهب عشق ترک خود میراث | آن دیگر جرعها لو عشق

از مهر بتست حاصل خویش از دل | حق ساخته انجا ان تکو مشکو
در خانه حاصل حق ننشانی | حرص و شره کز خدا او کو با تو
از خانه خدا اگر نهد بیشی | از تو بساز خانه جاره
اینک برسید موکب سلطان | با کوکبه نفیر و نا با
با دامنش از نه درد و درد او | چون بای بریده دردانه
از بیش که علم بر اسر | ای آدم ز تنها کو
چون وقت ثمر رسید در دهقان | با شکل کنده کنه ناز دم
از خار بن آرزو مسم خرما | از بند طمع مدار شفا تو
از رو بگسسته عهد دیرورنی | یاد آر بحق به کفته دیرو
این خویدت کی بدل کرده | ار کرده بود باز و تبا حق
روی وس خویش چند گرد | آتش که کرد این بیست وزلف
از جور چو دیده آبرو نکن | زان بیش که خاک گرده تیغ
ای مانده بچاه نشر چون دماه | در جنگ بارگه زود زود
بازده ولی چو فارن و قارون | با برزوری چه بسرزن و برزن
در نجه مرگ زم چون مرمی | روی بین بگسست و اهتمن با زد

بگزید نقطه که کلک بجنبش
ای آخرها ی جسپح پاره

خوشش باین مهرتش پیدا
دستش باین مهرتش میو

از شهد ان داد و وسلا
پیچ است وصیل و خندق باره

از در بدر الشهر علم آنجا
آئین محمد است و دین او

ازبید او ز نفس کاه کیش
بر داور داد و دین برم رجو

از نور تو چون احمد مختار
از تو که رها تیم ده از تو

در ظلمت نفس مانده ام با نور
ای نور محمدی رهانم تو

چون نور تو هست دارم اظهار
با نیروی داد آمده او

بر خویشتنم کی ظفر بخشا
ای داور دادگر و کار این بهتر

گیتو کنم ایمنی درون میهد تو سلا
زان همه تو هم من آن تو

از خار زو بد الصیه جز خار
از مار نزو بد مهره جز مار

ای خار دلم را بس بکار نه
ای مار شم رها بی بیو بار

این دل که بلرزد ز خار ز ترس
آن تن که بلرزد ز خاک آزار

ش ماندشه خوی وان دگر دانشست
مار است بر ابهو خاشه و خار

این بلاشه خوشت چنین طلوع کرد
آن مانده و خار تو لقمه مار

تا مشترنیش زین قبل که باشد
جز نایج مارست زنی خوردار

گر گل بر دستش تا نعیم گلشن
در خار برو زی بجهیم مختار

این مارست از خر بلا فرمل
زان پیش که ماند بیار خوردار

بین جان چه عیبت را ببرد
تا چند خوشت را بری ببر دار

گر چوب بری توش عشق صاحب
در بزم کنی پوست سود قصار

قصاب خوشت گست مرگ بندش
قصاب شش مارست و مور برسر دار

خوکس بخواند بباغ مینو
گس خار نگار در بلیغ و گلزار

تو خار به پرورده که این گل
تو خود بچرا بنده که این بار

در عیب جانش بسر به افسر
این لاشه خوشت را بکن فتار

افروز نگار از خشم از غیب
آن جان زکه از غیب وان ابرار

غیبی است اگر جان تو است در بر
راز است برابت روی تو برابر

شمعی است ترا جان و دل پیچ
تو شمع نهاده به پشت دیوار

دیوار بجنگی به پیش تو خورشید
ای مانده فرو ظلمت تن تار

فردا که برآید ز شرق خورشید
ای مرغ شب درون خویش بیدار

تو زنده بجانی و سوی دوست | از اوست نه از این تن علف خوار
این جسم بصورتست فانی و جانست | باقی بجانست قدیم و استوار
بسپرد بقایش خدای باقی | از بهر خداش مرگ بسیار
مرگ تن ناچار از طبیعت | مرگ جان از چار ناهنجار
آنجا که نفس و حیات با هم | همچنانکه طوطی است و مردار
با نفس بیمار زنده داری | جان از در مرگ خفته بیمار
این تن که ذلیلست زاتش عز | این جان که عزیز است باشی خوار
زان فاقه و بنده زود بگذر | این بانگ با بنده را نگهدار
رو جان طلب که اندر است جانان | رو دل طلب که اندر است دلدار
که دیده جان گرفت دیده سر | تا دیده سر فرو گرفت بسیار
از دیده سر تا دیده جسم | بس دیده است از بهر بیگار
آن دیده عقلست بس که دستور | این دیده زنده نگر که دستار
زان دیده بران دیده دلی جانان | این دیده بیدار او نگهدار
لا اعبد ربا لم اره | بر خوان ز حدیث امیر کرار
تو دیده خویشتن ز او برده | مستور کجا ماند آنکه ستار

این

این جان ز دشت زاده بجانها | این منزل خوشست و بر جا تار
معکوس شده تنی بسوی زشتی | این جسم تست و بسعان جودار
از ملک ملک آمدی بدوی | معکوس چه دوال از لگنج کار
چشم از بد دیده است لب بگفتب | خوش چشم بگفتار و لب بدیدار
بیدار بود پاسبان خفته | خفته بود پاسبان بیدار
این پای و پرست را بعکس ببست | پرواز ز پر چو ز پای رفتار
سوفار ز ره برنهند مردم | پیکان ننهند کس بجای سوفار
از بهر روی سوی عرش رحمان | از پای بشرع رسول مختار
آن پر که چو شد ز عشق کوشش | آن پای ز عقل سلیم هموار
بسته مران بال شکسته | نگذار مران پرسو تو بیکار
شهباز نور آشیانه مرغ عرشی | ای چغد چرا اسیری با لگام
عرشی که مرا و راست شرع سلم | شرعی که مرا و راست عرش آثار
چوانکه جها اشکار راز آفتاب | ایچ ز بیخ آمده چه بدار
تقلیب کنی عرش زانست آن شرع | تحریف کنی شوری ز اشعار
پیوند کردی با شرع حکمت | یک میوه نیاورد این سپیدار

بس خوانده این شعرها نفس / آسیب برده ان زخم را بعطار
ای صاحب دیوان بشنو اندر / از غوش وز شرعت خوانی بحجار
تو قوت و آن عرشیان از قوت / تو وقفص آمن طوطیان طیار
از بانگ در آخر براه آید / این خوب نیابد براه یکبار
بد بسنت در بهار دیدم / مسالمت بد تو تبار و سپردار
در پرده پنداره مانده از جهل / با عقل بده پرده‌ای پندار
از مالک دینار جو رابعت / وین زنده بت و مجوی دینار
انبار شده بیت خانه دل / تو بابه هوا اند و سنباره
از گاه و دو خرس می بخواه مسرور / این خانه که گشتش خدای معمار
زود اگه به [illegible] تو نسود افتد / برجانت بسته‌ی زنگ و زنگار
آن روز که رانند مرد خون ریز / هر کس بی تهمات [illegible] و شوار
طومار رعایا [illegible] طرف به پرد از / آن روز که گرد سپهر طومار
آن روز که رانند ظالمان [illegible] / زی پیشگه عدل داد داور
ظلمی که تو کردی بخویش آن روز / تو ظالم و حاکم عزیز قهار
زین نقطه دل زکران پس پرد / سرگشته شدستی چو خط پرگار

دیگر

کو صفحه خردی و کجا سبحه / کو خرقه و دیدی و کلاه زنار
چشمبار نشستی به بزم مستان / مستانه رفتی بنزد خمار
مستور نشستی [illegible] / مخمور نشستی بکوی خمار
از هنگ نخواندی کز جهل [illegible] / جمشید بماندی که دیو سالار
اظهار کنم خود گناه ورنه / زین بیش توانم نمود اظهار
گر بشمرم از جور خویش برتو / تا روز شمارش برد شمار
مردانه یکی عذر ساز از عجز / آن عذر زمانه‌ت ز بس گفتار
از عمر با خور رسیده کاری / باید ز من او که توبه از کار
خواهم ز پس یک نامه [illegible] / غفران ز تو من ای خدای غفار
تو توبه بخشا اگر نه [illegible] / صد بار فزون گفته‌ام استغفار
گفتار تو بخش دیم حکمت / گر دار ببخشا فزون ز گفتار

با هم ز شفیعان روز محشر
امید فراز از رب اطهار

ای در بر دیده کرار روزگار / در صد رسیع احمد مختار روزگار
ز آن دوستان تمنای دشمنان / هیئت بود ما بازار روزگار

از آن روزگار چه او را نصیب گشت
بیکار روزگار چه مردان کرین گشت
زنهار از و مجوی که مردان راه دین
بنگر یکی به دیدهٔ عبرت که تا چه رفت
هرگز ندیده بر تنی این چرخ و این جهان
تا نور تو گشت زمشکوه حق پدید
بخرد است [illegible]
از کار روزگار بنگر یکی که رفت
امسال را طمع مکن خوشی منهی و بیست
دینار دار با تش سوزان دهند از که
گشته مرا ترا به که گر این دین حق
تمارند تو خواه بیار عشق تو
اندر اوی خصیت آن زیاد و [illegible]
واری بیاد خوش عشرت این [illegible]
گر نه برای جامه جاه تو بوده است

ما خو گرفته ایم با بار روزگار
جز در مصاف مردان بکار روزگار
هر که کی رفت به زنهار روزگار
زانکه آزار روزگار به آزار روزگار
در عهد خویش دیده پیدار روزگار
ابوار بود مشرق انوار روزگار
پنهان روزگار چه پیدار روزگار
که بود و هست خو بوده بکار روزگار
آگاه هست پار و پیدار روزگار
وا ند دین خویش به بار روزگار
خون ریز سینه و بست زنگار روزگار
یار تو بخوبه بیار روزگار
تا رحیم باشد و عار روزگار
بگذرانم کم گشت زخود روزگار
چو از قضا بود و قدر تار روزگار

در خطاب بستان و روز گذاری

به بهار جان در دل مرا از دست بتان
مرا زخم است اندر تن از این چاره چو دشمن
نه آن زخمی که اندر وی کند تدبیر دارو
نگارین چشم جانا به پرسید نگار من از آنش
که چشم در خواب نخواهم از آن تشنگی
بنا کامی گذشت شصت سال از روزگار
زبادی باد ما نا مکی از پس سیاه مغربی
کرا یک شب با مانی همه ناز و قند و عطا
نوا جان بهر جانان است تن از عاشق است
تنت خانه کی اندر جان جان ما را کی جانان
زلیخا را نه کم گو به شیرین ما نه کم جو
یکی از خلوت دل نو مرد معشوق بی انجمن
و تو همه و برابر عالم بود در کشور جوان

در صدر دل و داد به بکار روزگار

اگر که نو اندر وی جهان دیدم و برانه
گلی از خم است در جوش این گنج برانه
نه آن رنجی که اندر وی کند تدبیر دانا
انجا پدیم همی دارند از سر بنگ و دقانه
که بار لعب پریشانی تن سازم با پریشانه
تو دام و دانه ما را و فردای [illegible]
زاید شاد و ما ملکی از آن پس کرا بیخانه
که اینک بیابان من چه بساز سیمانه
گر جان بستوی بر بخانه ما همی بهزین آشیانه
که جانی اندر آن باشد بقا در بقا نانه
چرا من دیوانه دستی چو آن فرج ل قهمانه
سخن بوبای ریحانه سبک روحانی
چه اندر بگذری اگر رسی در کلک آب انه

[illegible]

که بی شاه کجا که و ملک ذات دیده شاه [illegible]
چه بهر خوش اندر دل چه آیت اندر چشم
بیا با شست در بستر مغز [illegible] شاه
نور دل در خوش گل و خواری [illegible] جانست
که دست آستین شو شده بدین آلوده دامن
[illegible] عکس بود آب اند را خور [illegible]
هزاران جهد [illegible] نکردی هیچ فرمان
هیچ در بستان داری و هم اندر خورش
از خوی خرمی نماند در بستان [illegible]
که بسته و تیغ برو دیده و خفته [illegible]
که مهر دل به گنه رخنه خفت
سپه اندر شکار رها که اشم الخبائث الیوم
که زندان است دین اندر دل کی قید
در این زندان ظلمانی نماند مهر و مه [illegible]
که مهر جا نماند در این زندان ظلمانی
ز تو دادی جمیع [illegible] که فرزانه در این میدان
چو شعله ره ز مهر تو نظر بازان همی دانند
[illegible] و به هر سو طعمهای سبز [illegible]
ز بهر آنکه چه اندر بوستان شاخ و رستنها
مراد فصل [illegible] باید ز فضل تو [illegible]
[illegible] شرع [illegible]
تو را علم آن بود که [illegible]
ما نیکی بیا کردی بصورت [illegible]
ز پیران نکتها خوانده بطفلان گفتار [illegible]
[illegible] تا چه پیر اند [illegible]
زهی معنی زهی حجت که اندر تو [illegible]
خرافات [illegible]
کی صورت بر بندد [illegible] عقل استعداد [illegible]
که با صورت [illegible] و عقل تو [illegible]

در میان [illegible] طفلان در این حجره که مردم
چه بهتری و چه بزرگی و چه بازی [illegible]
همه در خانه و این [illegible] در خانه [illegible]
[illegible] دل در فتاده هم در سر بام [illegible]
[illegible] چو جام [illegible]
تو در بهر ماندی [illegible] که [illegible]
[illegible] اندیشه [illegible] اندوه [illegible]
[illegible] سستی [illegible]
جان [illegible]
[illegible] چه [illegible]
[illegible] اندر بیم [illegible] که جان [illegible]
[illegible] آن عهد [illegible]
[illegible] دست [illegible] مسلمانان نمی [illegible]
مسلمانه [illegible]
همه آیات قرآن [illegible] زبان [illegible]
[illegible] آیات قرآن [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] طوفان [illegible]
[illegible]
که اندر روی [illegible]
[illegible]
[illegible] عدل [illegible]
چه [illegible] از جان [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]

بپرسش قدرشان زبس کرسی و تکواری
بهر غزوی که ایشان زبی جوش و پیکارها
نیا با غیر فاکتر شود هر کجا بیوه
نه بینی جز که خاک اندر خورد هر کدو
خدارا خوان تو از چون حوادث گر قضا
بلی اندر قضای بد نما گر خدا خواند
اگر مهر نیا باشد شفای جان بیماران
اگر مهر نیا باشد دوای درد بیمارها
گرا دل تا بسامان شد زچرخ چرخ دنیاها
گر عون نیا باشد عدو در دیده تنها
نه قربت او باشد مرحوارش عرض گاهی
نه قربت او باشد زبانه خوارش آتش جانها
نداود گوش پیغمبر بود خندق و خیبر
که شمشیری تو تیغا نه بند جدال جانها
چه مشتها کز نامبوده دین و دنیا
چه تنها کز نامبوده نبی و جو
زا و روشنی از جسد پر جنبان کرده گیتی
ز جسم هیچ جسم مراد و جسمها
شناسی آن ازان اسوه که فقدان در صف محشر
ز مهر و بغض او کرده نورانا و نیرانها
ز علم و فضل علم فزود قدر او شش صد آن
به چهار صد بیقین همه آیات قرآنها
تو شه مهر علی در دین بباید نه که تکرار آید
بهشت علم خود طوبا است عدل تو شرعها
قرآن خواند اگر با مهر مهر او بی غفلت
تو شو خضر ره دیوان است از خط و دیوانها
همی چینم تو را کردن کهی حاجم کهی جانی
همی چینم تو شو لیکن کهی جانا کهی جانها
چه مهر او تو را در دل همچنین زرخاره دم
چه کس او تورا در جان چه طاهران تو جانها

اگر نه مهر او بودی که برپا نیستی ارض
زادم پرسش و نوح و موسی آن پرکتابها
به شداد آن چنان کالش با برادران آذر
ز قهر و مهر او آتش کرد این گلستانها
چه در میدان بیازآید کی فرزنت قهاری
چه جز فرزانه یکی قرابت بیدانی
ز مهراو بود جنت ز قهر او بود آذر
به پیغمبر چنین فرمود سبحان جل سبحانی
بر این دعوی که خوابی از غفلت
لجاج آغازی کاو ساری ما بیابیم تو برهانی
نظام عالم ارکان ز روز شب و از مهر
که مختاری بدرگاه ما باشد فرمانی
مرا جان قدرش چنین ز مهر او همی گوید
مرا دو بود روش بابا بهر بود که گردانی
مرا ز جسمیان خواهم همی و دنیای جهانی
مدار مهر و مهتاب جو بیم همی دنیای مردانه
خوش آن وقت خوش لب که گوان عاشقانه
بیم با جان تابانه ز بیم از جسم جانها
خدا تا نگوشند از مرور خواهم که میدانم
خدا تم گفت ز تو میدانم تو میدانم
چو خون زیبد در تن کو جواهر دانه
چو مهر ز کنده آن شرق کو خورشید کیوانها
اگر چه پس پس تب هم و لیکن اعتقاد دارنم
که با مهر صبح سیبا که سازد صبح جانی
شود دامان و وران پر شکو کام جهان شیرین
اگر تا عمر نکل طبع شیرین هم تحت ثانی
بد شعر شعر در که هر دم شره و شیوا
ز بی هیجا بدل ز مرا ای صاحب تاج
بر نظم و نثر من از نثر و نظم دیگران که هد
بر این تب کی زبان زیب تو یاقوت رمانی

منبع قدت وار از بهشت [illegible] — اگر بعارض [illegible] کرد او عاشق
کجا ای یک زبان خرد کرد از آتش — همی بهر یک ز دل [illegible] باز آید
بحرت اندرم بی نظم خوش [illegible] — مگر ز هر جزئی مگر بسیر شده اند
شود آتش چو آب و آب آتش از یک [illegible] — اگر این شعر چون آیم آب [illegible]
سخن دانان تنی چند [illegible] — چه گنجی در گنجی [illegible] پیدا اند و نهانند
سخن در گوش شان چو ماند گوهر [illegible] — بیا شو بهر [illegible] آشوب [illegible]
خوان بر چیده مردم مدیح شاه مردان [illegible] — گر گل [illegible] رخساره [illegible]
دل در کام تیغ زهر [illegible] شکر خوری — و دل در دیده [illegible] پیکان [illegible]

همی بر گوش [illegible] مجلس داوری
نه برکا دان [illegible] زنجیرهای بالا [illegible]

دیدم جهان [illegible] سال — از ماه [illegible] سال [illegible]
و شام [illegible] چو [illegible] ماه همی گاه — هر روز [illegible] چون همی نال
باز [illegible] اکنون — شده [illegible] بازوی و [illegible] بال
امال [illegible] جانی خواهم خوردن — [illegible] جام [illegible] امال
با [illegible] لرزد و آرد — چو [illegible] صفا [illegible] دقبال

بابا ل جوانم هم وبال عشق — شد ریخته آن باده و کو [illegible]
پیشی علی [illegible] بپای [illegible] — پیشی [illegible] نه زبال
سیال [illegible] کف ما عمر — عمری که ببردیم همی در طلب مال
هر جرم که جو جوان [illegible] — بیهوده [illegible] بیکال
هر عذر که اندر رمضان [illegible] — افزودم [illegible] کاری [illegible]
گویند به بیهوده [illegible] — [illegible] حال
[illegible] خوب [illegible] اگر [illegible] — احوال [illegible] اهوال
اندر [illegible] — بابا [illegible] مطرب [illegible] (قوال)
از [illegible] — خود کامه [illegible] هزال
[illegible] — [illegible] حال
علی [illegible] — [illegible] زبال
اندر [illegible] — [illegible] ل
[illegible] — [illegible] طلب مال
کای [illegible] — کای [illegible] ازال
الحمد [illegible] که نباید الهی — انجام [illegible] ال

گر شعر خوانم همه از بس خجالت / در شعر نویسم همه از نار زر مثال
از زال پرسند جهان تو که ارض / آن روی جهان است پرسنده رو زال
هر از کم زند پا تا نا خبار / بر از زرانند بکم سستی خال
از جنبش نخچیره این عالم و آدم / حاجت زر دل از چه دانی که تحت کدام دل
بر خوان تو را اخبار درایت که در اخبار / تا که سخن بیهوده شد عرو قیفال
دانا که بدین بسته دوی از این توجه / جوهر بیرون عزت و حجت و دال
بیدار بعد باش چه بیدار و چه خفته / زانا ریعالم کی اگر ناطق اکرال
کردار بعد کرد در عرصه محشر / بر فعل خر آبنده آن مجری فعال
لذا آدم تا عاقم هر علم که نو بود / جوهر بعد بست دیگر فقط مال
بر جوی جستنش غیبان هیئت زده / زان قطره سیالی زبان آتش خوال
در منبر دین چو که بفرود زاده وی / در عرصه گیتی چو که بر آواز داد بال
باطل همه در شعر سخنهای اباطیل / باطل رقانند کجفرانند بطال
با ترک حلال است نعیم از در نگار / با عیب لعل است جسم از در نکال
بر ناقه از رق خلایش بحرامی / غافل که نکال است از قار و فعال
جز ذات احد نشناسم حضرت / باور داد صد سو که بسنجم مثقال

نسختا

مدح رسول را نسزد اگر بتوانم / از عقل چه گویم هم از زمره جبال
الحمد که شبها همه شب همی که نهانی / با شیخ می خرم و جنت و اکاوه ای
در قرن جهان رفته ام از سنت آدم / در طی شکل مانده ام از شعشعه شال
امروز بهار ای همه جز فخر / فردا شبها زند تو در حجره مشقال
نقدم همه قلب است و تو را درگه پرمن / کارم بفضول است و ترا کار بفضال
احباب تو در روضه رضوان بتنعم / در خیمه خود شرف و قبه جلال
تا چند همی تابه بر زلف دو تا گوش / تا چند همی خوابه برد لب خال
کشا ز سر چشمه چشمان تیغ تنیل / بر آنکه نقار جهانداری کی نالی
از ناز چنان چند کوشی بر نظاره / در عشوه او چند فروشی دل دلال
آتش عشق است از آن مریم خوشتر / پر بار زلولوست از آن آن صدف لال
از درد و غم سیال چه اندیشی بدیش / از ناله بدیدست از دورد و غم دل
اگنده کن از مهر بعد جان بد خویش / آسوده شو از جمله جهان بسیره زلال
چون مهر بعد داری ای دل تو بر ناز / تا عون بعد شد اسجاف تو بر بال
با مهر ملک باش نه با بغض رخش / با مهر بعد باش و مندیش ز بعد ال
بر گیر همی سوی نجف تا تو تم لنگ / ره گو می همی مدح بعد تا تم دل

گر ابیر و کیلی امروزی سپهر و چرخ شنبه — گر این همه کتبی فرود آید ز زهرهٔ جلال
یکروز بپاسای از این حال پریشانی — یک بام و چار ارام لیک ز علت شوال
ای بر جهت خویش مپسند از چنین بال — راند علت پیش مپیزار چنین بال
بخرید همه رنگ زهش روی بروز — در زینب همه جا که دوش دیده برو قال
خواهم ره پس بستان یکشب به — در کار فرو بسته مرا راهنما قال
در هر سخنی کش نه مدح بجز — چونانکه به بسیم همه آن نکته زبال
با حجت ز جلال همه ضایع و باطل — ای حجت تو در محشر سرد و فر اجلال
ز انعام او بوسته همه بر دو مشرق — از انعام تو بوسته ای کبر و جلال

در حال جبرئیل لاحول کرم از ازل که
دانندهٔ احوال و رانندهٔ اجال

خامه از تو بیداد دوم آمد از کوثر کنم — تا شوم مدح امیرالمؤمنین حیدر کنم
مانی این مدحت بخویش آورده ام در دور کار — در مدیحش بر روی خلایق اکبر کنم
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار — در مدیحت خویش سر بر راه و دفتر کنم
مدح او فرمود یزدان وصف او کشف ای — چون بشکست بد دل حق از گفت شیر کنم
من کیم تا مدح کیش از نیرو کرد این سخن — کهنه پیرایم که تا جان گیر از آن دفتر کنم

رحم کن

رحم کن کهنه پیرای خداوند کرم — تا این کهن جامه ز زینت بر تن کنم
کهنه پیرای خدایم کهنه پیری ز رسول — خلعه بر جواز شنید بخشم جامه بر اختر کنم
می تب دست کام بخشم نور باه — صبح کاهان آفتاب از مهر امان کنم
شب شادم مدح شاه بجود — سهره چون شنیده دید پس کنم
شهریاری در کنش دارند دیگر ساعد — در خور مدح زینت خورشید کنم
هر چه من کهنه من از رسول — فخر از امیر شاید مدیم کنم
از پی نو جمه زدان در پی نعت رسول — که کرم مدح حیدر صفدر کنم
گر نه بیند مدحش — کار زم کرد ان کنم
ذات را بستود — از مدح کنم
ران سبب مدح وی — کنم
عقل — کنم
شیب — کنم
خوش دلم امروز — نور کنم
فتح خیبر — کنم
آن — کنم

خواهم که [illegible] سخن خوش [illegible] ... از خواص [illegible] خنده [illegible] کنم
ورنه [illegible] نشانه [illegible] ... یک حقیقت [illegible] نام دیگر کنم
جز [illegible] خواهد [illegible] این [illegible] ... [illegible] عشق [illegible] کنم
حق [illegible] در پارسی گویم [illegible] ... معنی دیگر شد گر لفظ را دیگر کنم
[illegible] ... صدق [illegible] کنم
خواجه [illegible] سلام فرموده [illegible] علی ... مجلس [illegible] کنم
با همه [illegible] باشد [illegible] ... گوش بر [illegible] اسکندر کنم
[illegible] ... خاک بر فرق دوات و خامه و دفتر کنم
ریش بوبکر و عمر با سبلت عثمان [illegible] ... [illegible] کنم
[illegible] ... [illegible] کنم
[illegible] ... [illegible] کنم
[illegible] ... [illegible] کنم
[illegible] ... [illegible] کنم
[illegible] ... گاه بر [illegible] کنم
نامه [illegible] خامه [illegible] ... [illegible] کنم

خاکپای [illegible] ... [illegible] کنم
من که [illegible] ... [illegible] کنم
[illegible] ... [illegible] کنم
[illegible] ... [illegible] کنم
ای [illegible] ... [illegible] کنم
[illegible] ... [illegible] کنم
[illegible] ... [illegible] کنم
خانه [illegible] ... از [illegible] کنم
[illegible] در عالم [illegible] ... [illegible] کنم
پرده دار حق [illegible] ... [illegible] کنم
[illegible] ... [illegible] کنم
[illegible] ... [illegible] کنم
[illegible] ... [illegible] کنم
آن [illegible] ... [illegible] کنم
[illegible] ... [illegible] کنم

آه در حسرت جدال دارم نهان در خفا / تا بحشر و فتح آن او دیدن آرزو کنم

چون برای امتحان مهر و کین بست من / قصه محشر دین بیدا آشتی باور کنم

جمع هر حاجتی قناعتی اول اندر بیان / گفت من از مهر و کینش حجت داور کنم

چون اندر آن دولت عرضه شد تا بیان / در قبول رد او فخار دوان گوهر کنم

داور روز قرار حشر و نشر کاینات / داوری بنگر که به روز داد داور کنم

بار بیان جواب اندر رفت و پیر رسید / قدر بخشی روزی داد آنجا سر کنم

داوری بر مرده خواهی از کنه وی دیگر / عاجزم گر عجز خواهی عرضه بر داور کنم

در شب سهل و سهل کار بی مشکل که من / عمر در محشر دوام عمر و زبان معبر کنم

شور و شر در محشر آید دوان که اشک / و اشتم با خویشتن فارغ ز شور و شر کنم

باری ز جوش تو میخواهم دوان بی‌حال / خشت چون بالین کنم خاک چون بستر کنم

شوق خاک در کشت در چشم تر آبی گشت / تا رسم بگذار آب دیده خاکی تر کنم

این تن خاکی دران تربت سیاه بجز / چون گل روی چون سوسن از خاک سر کنم

گر نخواندی روی خویشتن که رسم خاک / بار خود بر جا نهم پای خویش زیر کنم

مریم آباد و باغ عصمت رضوان گرا / تا ز قصه خشت گل جویش بر در کنم

در دیده کوکب جواهر تا غیره او / من هم اندر نسبه در کار زمین مصطفی کنم

عرض و دست باغ و نقش چرخ جزوی / همتی که تا زبانی خویش اندرین چمن کنم

همت مرد آنکه ای شاه مردان جهان / همتی تا فتح این چهار باره کافر کنم

در بیابان ربیعی با اعتدال مزاج / گر باغ سخت علیت صعب علاج

با اعتدال حقیقی کنون مزاج جهان / که با حکیم بوجه دیگر طریق علاج

با اختلاف مزاج اندر لونهای بدیع / بنای اندر سکر با اعتدال مزاج

نشسته در همه باغ نازان و نو دوان / بجوکه دیده عبهر گشاده تا بتاج

مهر چه شور و گلستان کند دری ریزان / اثر بساط نوشی بجای ملح و باج

با شاخ و دماغ جهان تا نگاه چمن / هوا عبیر هی با بدره صبا در باج

زبان تا رنگ وصله باغ رنگ گل / زلال تا بزبر به باغ راد و داج

خورشید جهان از دیده زادن ابر / چه آستین ابر آن که در کف فهاج

زین لب ابر قطره در سینه خاک / هزار صورت بنده چه نطفه امشاج

تابان ساعد سیمین از آستین سپید / زلف سیم سبک بسته شاخه یلداج

زلال حقیقی بدایع چه جلوه برانه / زمین باغ دری چه کلبه جلاج

بکمر بندی قمری چند بسر و سرو / تا طاوس طوطی چه نه پیاج ساج

درون لانه خورشید بلغی جاروب
بصبح خواهد نبات لیلک و دجاج

سحر بوقت صبوحی ... ز [illegible] شیشه
چو ماه چارده کاید برون ز حلیه داج

بطرف چشمه خاورین نشسته طره فروز
به تختهای [illegible] نهاده تاجی ز عاج

ز تو نیاز [illegible] رشته و رشته سنبل
چنانکه می‌بدمند [illegible] ز منقّش عاج

نهاده مسیح [illegible] که کویمش تا بیت
به مسیح [illegible] که نیم علاج

همه لطیفه [illegible] بود [illegible] سو
ضعیفه دل بود غمزه را تاراج

دو زلف چون شب معراج [illegible]
برفتش اندر دل [illegible] معراج

شکفته عارض او در فراز قامت [illegible]
چو ماه کاو [illegible] شمع [illegible]

سخن [illegible] که آن سخن [illegible]
زبان [illegible] در [illegible] تحجیج

بسی [illegible] دیدم فزون [illegible]
و از آن [illegible] کردم [illegible] تاج

بگفت [illegible] هلاک
[illegible] استعلاج

بحال مرگ [illegible]
[illegible] دواج

خبر شدند [illegible]
رسیده بود [illegible] داج

ز [illegible] بهشت
فلک [illegible] قلاج

سر آب [illegible]
کراج [illegible]

بطلع

بطلع چرخ مقمر و مهر و ماه [illegible]
نهاده مهر و مه [illegible] لیلاج

[illegible] نهاده [illegible]
اگر به سقف [illegible] و اگر به سطح [illegible]

دگر ز خسته جسم [illegible]
دگر ز خسته چرخ برین [illegible] منهاج

خروج شاه [illegible] ابلیس [illegible]
به مهر [illegible] آیت اخراج

به صد یاجوج [illegible]
خراب [illegible] افواج

چو پاسبانش [illegible]
چو پاسبانش [illegible] که خاک بر سر تاج

گر آسمان گشتی [illegible] خورشیدی
[illegible] باج

[illegible] لشکر خواهند [illegible] فتوح
خراب [illegible] اخراج

بجای مرهم زخم [illegible] عشق [illegible] غم
بدل ز عنبر خاک [illegible] لشکر [illegible] زاج

ز جور [illegible] ترکان ز جور [illegible] کاری
همی [illegible] لشکری [illegible]

[illegible] لب [illegible] از [illegible]
بلا [illegible] دارند [illegible] تاراج

[illegible] منظر [illegible] تراب [illegible]
[illegible] نشان سحاب [illegible] داج

چنین [illegible]
ضمیر [illegible] کسی [illegible] داج

[illegible] ز چنگ [illegible]
[illegible] شبستان [illegible]

غلام [illegible]
[illegible] گذارد [illegible] چون [illegible] معراج

به صد سینه جنبان چو ماهی کوشا | گرفته دم اندر پی بحر باج

مجالی به شاهی بگسترده ام

سخن فساد و متاع و نرخ کساد رواج

مرا بخت او روز افزون است | که مداح امیرالمؤمنین است

به پیغمبر چنین فرمود یزدان | که در مردی کونت جانشین است

بهراه او چو او لیس لک | بعهد او سپرده او خوش است

همه را بات لدرا با تیغ است | همه آیاتش آیات مبین است

همه قدرت بر او داده است یزدان | خدا را با تیغ قدرت چنین است

ز قهر و کین او سوزنده دوزخ | ز مهر و دین او خلد برین است

قضا اندر رضایش فرق [illegible] | که این یک سرکه آن یک انگبین است

حدیث ره حدیث از او شنیش | نظام عالم امکان از این است

به دینش ده مذاق این اسلام | گوارا از قدوم [illegible] است

حدیدی نفس آهن الانی [illegible] | بر او کفر دنی [illegible] است

صراط المستقیم خوبها وان | تورا [illegible] است

نه چیزی از چنین از هم گشا به | اگر در بوی نقد بر چنین است

به پشت

به پشت لیلی بخت چه با یزدان | گمرا دشمنش دایم کمین است

ز دنیا بارش [illegible] چشم بر بند | که از چشمی [illegible] شاه دین است

زمین شد [illegible] مهر [illegible] | اگر [illegible] کاوش [illegible] است

مرا [illegible] دوستش حق [illegible] | ز مهرش جان مرا حبل المتین است

ز مهرش زاده ام از باب و از ام | بام و بابم از آن افزون است

چرا در پی آدم که باشد | چرا [illegible] که رب العالمین است

دران روز که از با نیده خورشید | همه خاک زمین از خوی عجین است

بیجان دشمنش [illegible] | بجام حاکرش ماه معین است

بجود رحمت نفس دارم یزدان | دران روز که او روز یقین است

بجلوم [illegible] ازو [illegible] | بکه مداح امیرالمؤمنین است

زمین [illegible] | مرا [illegible] او دهی است

چنین [illegible] | مرا مهر علی اندر جبین است

بدحش صاحب دیوان [illegible] | [illegible] جنت طین است

شفاعتش بر لب پیغمبر پاک | مدحش [illegible] است

زمین و آن [illegible] | دران روز که [illegible] است

مرا از برکت مدحش بجا ها ... مرا کو بهر سجود کان ذهب است
بسی شاعر که شان از فر طبع ... ز دودی شوق شعر او نشه عشق است
ز مدح او سرود دارم با وزان ... ز بهر خاری بستان با سخن است
محمد نیست هر کو در اکتساب ... سلمان است هر کو در گلین نیست
همه بد لم ز یدال کریم است ... همه فضل ز افضال معین است
چه از دنیا روم بر این ره ... اقامت گاه من خلد برین است
بهلو که ز هم ملک ملک شد ... مدد وبشی اگر تخت و نگین است
گزین طبع خدادادست از لطف ... بلی طبع خداداد انجبین است
ز تاری چشم نه دیدم بمهرش ... که چشمه آفتاب مه برین است
بمن یاری بکن شیطان زیار است ... بتو خواهم که کنم نگاه دم ز لطف است
نه فخرم زین سخن از چه ربیع است ... گر فخرم از امام چارمین است
بدو زنیست رسد از فیض معبود ... که اندر مدح زین العابدین است
حسین سود جابیش شد اندر افزوده ... که روز حشر او دی جانشین است
اگر روزی ز عهدیش شمارم ... که جودی ماه چه از شعر لعلین است
زبان زرستم که ده نگار خیرد ... ازان ذرکه آن روز بهینیان است

بحق

بحق روح جهر حق عطا دست ... که چه سود است ما انجمن است
هنوزش چشم بر آن آسمان است ... هنوزش نهال در آن آستین است
مگر در کین امام آسمان است ... بعلم و دین امام راستین است
هنوزش به اندر حوضش رحمان ... هنوزش نعمه در خلد برین است
هم از پیشینیان و هم ز خواندی ... تو دانی که پاک جیشی پاک چنین است
از این بس چه نه از و اندر امانست ... که بر اسرار دین محکم امین است
از آن روز غم دخترهای ماتم ... هنوزش دل با تم جان غمگین است
تو دانسود زنهار است در دین ... که دنیا آنچنان با انجمن است
جهان بکنده است و بکنده شنیده چون ... دیگران قبله خوش اینی آب طین است
هوس نا که جوشش اندر دهانی است ... اصل نا چه اجل اندر کمین است
ز شرق و غرب اندر جهت او ... امام شرق و مغرب چنین است
ندار او دهی روشن زبانست ... ز دودی او همه گلشن زمین است
بزن بر او ز آتش و دشت شفاعت ... که آن دامن تو را اصل المتین است
بحق المرسلین ماند بهر خیر ... که او فرزند خیر المرسلین است
دو اوراق یحیی که مدح شاهان ... بشعر است از عهد و لو نادم چنین است

ببخشا بار الها جسم و جان · روزی که ز گناهان شرم گیرم بار

همه روزش ... خبر داد
جهان ... ایام و ... بست

ای شمع شبستان فرح ای سرو گلستان · برخیز که شد آذر و آمد مه نیسان

شد آذر و نیسان ز رخ چشم بدا دست · آذر شد و نیسان گلستان

روز طرب و مستی و عیش است بگلشن · هنگام نشاط آمد و هنگامه مستان

مستانه نگارا شانه بباغ اندر خرام · با سرو سهی رخ ز در ... دامان

لرزانه ابر است همی از ... باغ · سر سبز و برومند شد ... بستان

بزنده و بباغ است همی ... باغ · سر سبز و برومند شد ... بستان

سوسن بزبان آمد و بازش ... · غنچه سر بستان شد و ... غم بستان

بلبل ... کوه ... · چون طفل نو آموز که آید بدبستان

بزنده و بباغ است همی ... نو · زان قطره باران که بود در ... نان

در گوش ... نوا ... است · بر برگ گل و غنچه از آن قطره باران

از گوهر رخشان ... صدف ... · آن قطره ... گوهر رخشان

... و نیسان ... · ریزنده همی ... بجز ...

بر کف ... گل ریحان که گیتی · بنشین ... گل ریحان

از سبزه ... همه ... گلشن · بنشین ... ... بستان

یکسال ... محمد شه غازی · کاو ... رای ... جهان

ده ... که ... است سحر · با تخت ... که ندارد ... زمان

دیگر که ... کشور ... · کس ... لیکن ... جهانبان

... گجا دارد ... · ... گجا سازد ... جهان

آن ... گجا ... · آن ... گجا ... عریان

... گجا ... · ... گجا ... خان

آوازه ... گجا ... شمشیر · ... گجا ... جهان

... بنده ... خوانم · ... کشور ...

... نبوده ... · ... ...

... ... · ... ...

اینون ... · ... ...

... ... شهر ... · ... ...

... ... سکندر · ... ...

از تیغ دلاوران به سینه کوران | از تیر برآمده همه دیده کیوان
قربان ده تهمتن شده دیگر بار | گرفته چو برات تهمتن یکی مرد کمان
لشکرکش ایران که با ایران در کوه | جنبش گروه انگه تهوران دوران
انده ملک بروی شهان کرد باره | از رستم ملک با پنج گردن بهان
در کوه بر خواستش گشت ز جوش | آنجه به بر پنجار عقاب نی که سهدان
با بانگ زن پیر جنگ موسی دار و رن | ان هیدران سپر چو فرعون یمن ایران
آن هیبت و شکاف از دها ماند آلی | از تیغ جفا سیر تیغ در لجه فرو دن
چون دایره ز نقطه همی چید لشکر | بنشانه جو دوار از دشانه چمن رخ دوران
چون مور همه رخنه کرد خاک باره | چون باد ز هر دخمه برتخاره ز جهان
شد باره بهم جمع همی بود چو جهنم | خندق ببرون مرد یکی حجره سوزان
آن پیر و جوان جنگ دران دیر مستغنی | از زرتب و فرو تب نه سر و بدن سامان
الغوث امان از دهر بزده ز آورد | ازاد و نشسته کسی از دوران
بر آن شده و منی همی ان در صف و تیغ | چون تیز شده که بازوی کوس شهنشاهان
گفتی که بجسم اندر شان در زلزله | گفتی که بجسم اندر شان درشت مکان
بادی نوبه شان جز جنبش پیکر | صبحی نه دید شان جز شعله سوزان

درگرد سپه

درگرد سپاه ار بجوی سی رنج تو سپه | چون بهره دشمنی کلیک نبی طبع نان
برده چو شاه شان نبود چو چنگ | زخنجر چو ده دشمنی سیستان
آن شده بساز فغان از جنبش زیبک | کاه از دهانت چو کاه از دو طغیان
طبع شب شتا به درازنا ده اندران | بیهوده همی بانگ زد ای پنج سکر گیهان
چون شب سحری آن شتابان نشنیدم | شهنامه لب خوانم ز بانه فراوان
آن لشکر آهسته ده موکب خسرو | با ساز و سلیح آمده ز ایران چو فتنی اجل
در دشت همی خار ره دو زنده بتکاپو | در کوه همی خاره بریده بید ان
سینه که ده دولد افشانده برین | شکل ره پیش کاری بر آن
ای سال ملک وحشتش لرزه همی لشکر | سال دیگرش درون آتش تن و جان
جنگ آب شب درو زده تا به دو سال | غازی که دین سر بدر وزمی که مدان
فرسوده کده تیغ و سنان کربه زاد | با لوده کده پیکر و جان کرد پرخشند امان
از امر جان نجنبش شده آن مدید جد | از صبر و بدر بود دران کشور سلطان
ادر امر چون ملک بر سکالد | لیکن بچه سنگ بر ملک از خطر جان
رو به بر روون بچه خوش اسید بگوش | شکست که جنگ آمد با شیر شتابان
لیکن بخرد بید رنج نرم سعی تماس | کن نرم نمازدی ایدر بر قربان

نه سام و نه بیژن اندرو نه زال بغیرت — با زال اگر برخیزد رستم دستان
خواهد برد از تیغ تو سبقت کیخسرو — آنکس که بود زنده بوی لعنت کفران
بوم و بر آن ملک ملک رست مسخر — کو باش یکی چند در آن شکر درین
دشمن که بود زنده بکوه اندر و خنجر — بیچاره چه پیشه‌ی که زخم تا شده حق
از بیم تو با هیچ کهان تیغ خویش — کو سوی به بند اندرو از پشت تیر بزن
با مغفر و خفتان بود از بیم تو لیکن — تیغ تو بمغفرش درد زیر بخفتان
امروز نیاید همه اما شده یکسر — آفاق جهان خاص ملک شاه که ایران
از عرصهٔ ایران شد از شهر هری کم — کم گر یکی قطره زنهار درخان
نه ایوان سوی میدان بطراز بدی کم — وقت است امیدوار گرازی سوی ایوان
تا چتر سکندر کرده ز شب و روز — ایوان همه چشمه آینه رخشان
ان تخت که تن خم زده شاه فلک سود — خنیده شده از بار غم تخت جوانان
سرو از پی نظاره همی سر کشد از باغ — تا دیدنت خیمه از طرف چپ آن
چشمی طلبد نرگس اندر سر و صنوبر — با سرو و صنوبر که ازان کاخ گلستان
آن یار که داده همی گوید داور — آن جشنگه عدل همی جوید سامان
ورنه شکنک بلبلان شاد روان کش — از گرده یا اگر صنعت بستان

در شهد

وز بند تعاف شه آیت نورد رحیم — در بار عدالت شه و آیات نو در بان
صد بار بگفتند بزرگی از من — کاین خسرو هم رسید این بدین بان
شهانه نور از خبرت خطر دیم — آوازه امیر زده برد دشت و صفاهان
از راز جهان قصه بسیار دی از بزرگ — آئینه اسرار بود رای جهانبان
رستی در جهان داد رهبرت شوا — با عمر بپایان شده با خاطر زبان
از تاج ملک مانده‌ی این جامه پیکر — از روی ملک بر روی این جامه بیابان
از علو کشای شب دیجور ز مشرق — هر روز بیاد نظم جهان کرده تابان
نقش تو هم رواندیش کش کشور آباد — رسمی ز تو کیهان شد و کش لشکر شادان
هر سال تو را فتحی و هر روز تو را جشن — پیوسته دار آهسته در آذر و آبان
خار و خس بپا دار دشمن کن برگی — اسپرد کل شد و در این جشن نشان
تا پادشهان کام گرفتند بگیتی — از عدل و هنر نام نهادند کیهان

کام تو بود دل نهاده از تیغ جهانگیر
نام تو بدین سان که از صاحب دیوان

زوتی طلبی اگر تنها را — ای دل بستای مصطفی
ز صفوت وی که فیض نهاد — ای مهر نهاد جان بجو صفا

از خاک درش که کحل عقلست — ای دیده ز نور طلب ضیا سو
از ترتیب پای آستانش — چند از پی قلب کیمیا سو
شیرازه بنام او ببستند — اوراق صحایف بقا سو
اندازه زکار وی گذشته — دل بسته از جفا و فا سو
همسایه بسایه بیت از وی — همسایه شناس اولیا سو
دولت غنی از سبق خوان — جبریل نشانه انبیا سو
چراوکلی زوی عیان دگر کس — نشناخته از هوا خدا را
از دانش گزین یک جا بیت — الا آمد پدید لا سو

سرخیل پیمبران محمد
بسیار درجه از و مهد

ای ذات خداور سلطنت — شیخی که ز مهر سنت
میکال بجا کری طبیعت — جبریل بجا دمی ا بت
مهر آینه دار آفتاب — مهر پر توی از میه حیثیت
برخاک بجای پای سپهر — افلاک بزیر بار منت
آن نور که ذره ازو خورد — فرشته خداور آب طینت

ان

آن شهد شکر فروش جانها — پیدا آمد در شکنت
آن زهر که زهره سوز عالم — پنهان اندر بخشش وکینت
بر جان وی از خدای تحسین — انگونه بسزای آفرینت
ام تو شه و قدر سپاهش — افلاک ای ملک زینت
آوازه لا نبی و بعدی — در گوش جهانیان طنینت

ای ختم رسل نبی مرسل
دانای سبیل رشد اول

ای عالم جان و جان عالم — ای نور و فرع ذات آدم
عالم بجهان تو مضطر — آدم بسجود تو مکرم
بر پایه سجده ات تعظیم — بر پایه قدر عرش اعظم
در حجره عهد تو عیسی — در حجله عهد تو مریم
از حسرت خاک آستانت — از دیده کعبه اشک زمزم
آنجا که ز رحمت تو رحمت — آنجا که نشد دوا تو ماتم
درد تو بدر دوات درمان — زخم تو بر جهات مرهم
در عرصه حشر کار مان شو — نه جان و نه دل با منیا هم

دارو لشفاعتی بپاپای   آرد بعنایتی دمادم
جان بر سر جان آفرینش   دل بر سر دل اوانظم

برقد تو جامه بست چالاک
لولاک لما خلقت الافلاک

امروز وان آفرینش   زنده بتو جان آفرینش
تو اصلی و بو البشر طفیلت   اندر سر خوان آفرینش
اسرار خدا ز توست پیدا   ای سر نهان آفرینش
انوار هدی ز توست روشن   ای نور جهان آفرینش
پیدا نشدی اگر نشانت   کم بود نشان آفرینش
یکتا گهری چو ذات پاکت   نادر در و زکان آفرینش
خوبعت تو نکته سزاوار   نامه به بیان آفرینش
انگشت نهد ترا بسوگند   بر رزق بیان آفرینش
رزق تو افسر تبارک   سوگند د یمین حق تبارک

آسوده شبی که آن ستوده
آهنگ لقای حق نموده

برخود

بر همت خلیفه باره رانده   بر قلعهٔ آسمان گشوده
بر دیدهٔ مه قدم نهاده   مهرش بر پای رخ بسوده
از چهرهٔ آن کلف برده   از چشم این کف زدوده
کیوانش پاس سو نهاده   هم مشتریش چو من ستوده
خور زهره به پا خجالتی چو بیش   مجد بر بر ده رخ شخوده
از کلک قضا لوح تقدیر   خوانده آنچه که بر رخانش بوده
با دست تقرب قاب قوسین   خود نیمه آن بوده یا نبوده
نشنیده شنیده با کفته   بر خوانده گفته یا شنوده
از رحمت کاینات بخشود   بر رحمت امتان فزوده
از پیش او نظاره در شرم   باز آمده بستر انچنان گرم
ای کشور دین ترا مسخر   ای ملک یقین ترا مقرر

ای کشور دین ترا مسخر
ای ملک یقین ترا مقرر

تو آخر و ذات حق مقدم   تو اول و انبیا مؤخر
با عدل تو ظلم آب و آتش   با عفو تو جرم خار و آذر

ز نام تو سرفراز طوبی — از جام تو جان نواز کوثر

جنت ز نسیمت آشیان باند — ایمن ز خزان بصوت صرصر

آن را که ز رحمت تو کو ران — رحمان برد از جحیم کیفر

آنجا که نورد اقلیم فلک طرع — آنجا که نورد اقدم کلک سر

هر خامه که جز بکامت اقطع — هر نامه که جز بنامت ابتر

تاجی که نه از تو بر سر افتاد — خاری که ز پای تو است افسر

از جرم چه بیم ... — آری چه تو نیست شفیع محشر

ای محرم راز وحی یوحی

ای منبع نعمت فرضی

با خاک درت بجان نخواهم — کوثر نخورم جنان نخواهم

جان بهر نثار روضه‌ات در تن — ورنه ز بهشت که جان نخواهم

سر در قدمت خویش ... ورنه — بر گردن سر گران نخواهم

هم بهر ستای ذوقت در کام — ورنه به دهن زبان نخواهم

در بستی آستانت محرم — من رفعت آسمان نخواهم

دست اجل آستینم کر ... — کز آن ره آستان نخواهم

جهودی

جز روی تو گلشن نجویم — جز کوی تو بوستان نخواهم

در کوی تو گوشه سر آرم — روی گل و گلستان نخواهم

بر بوله که دوستان فرستند — جز باد تو بوستان نخواهم

در محنت بلا امان ورمان — الا ز درت امان نخواهم

روی حرم آستانت اندر

آستین دامنت بمحشر

دگر از باد نوروزی ز خاک مرده جان خیزد — جهان بر بار ... بخت جوان خیزد

چمن از باد آن رنگ نگارستان چین گردد — جهان از دود این خلعت ... بوستان خیزد

زمین ... رشته رشته گوهر از ابر بهاری — ... طبله عنبر ... باد بیدار ... خیزد

بیا در بزم ... در گلستان سنبل ... — یکی مرغوله ساز آید یکی مرغوله‌خوان خیزد

دگر در دل ... وقت آن آید که هر ... — ... بلبل از ... دگر ... خیزد

بشنو تا بگرد تاج گوهر شاه عالم — گلستان ... نرگس ... سوسن با زبان خیزد

کسی بر ... که چو بر شاخ گل بلبل — بدین ... از پی شهنشه داستان خیزد

... نسیم باد ز روز بهاری خویش

جهان ... بر سر ... شهریاری خویش

تنی کز طره مشکین جهان عنبرفشان دارد / چمن در سوری و سنبل از آن عنبرفشان دارد
بر و زلف شکنش غنچه و بستان ملی / فراز سرو سیمین تا شکوفه گلستان دارد
خوشش چو زر نشسته منقش بر و زلف مشکینش / اگر زو نشسته دیده چشم ز سنبل سایبان دارد
دهان از نبات چشم مستش تا به دل / چراغ چهره زلفش ز دود لعل ز آن لبان دارد
ندانم تا بعقل کشت بل اعذر و دانم / گذر کرد چشمه مستش ز تیری در کمان دارد
ندیم سرو بستان [illegible] در محفل / که در بزم خاقان سرو [illegible] روان دارد
نخیزد چو جانان زاده و جای بر بسته زان لب / مرا چه بود اما جان شاه جهان دارد

چنین در روزگاران در بر ما جاودانی بادا
که دارد در بهاران روز خرم [illegible] خوش

بزم بهار ساقیا به عیش جهان بخشد / دل می تا خطا از فرق خطا امان بخشد
[illegible] جامی و بکهی در بستان لاله بخت / دهد عنوان بخت است [illegible] بخشد
برای جنگ جانگه که عیشش جاودان بادا / دوام عمر [illegible] جاودان [illegible] بخشد
بران لاله بو باد مجلس گلستان [illegible] / بجان سرو دل سوری بچهره ارغوان بخشد
جواد و جهان [illegible] بخشد [illegible] / گر باغ [illegible] خسرو [illegible] نشان بخشد
جهان پرورده [illegible] سپهر [illegible] / نظامی گر چنین بندد نگار همچنان بخشد

شکرانه جام خسرو چو صحن شد ابر بنده [illegible]
گهی ابروی خنده و گاه گریه [illegible] خوش

شنیدست می که همه آسمانش آسمان زیبد / [illegible] نگاه آسمانش آسمان زیبد
فضای دولتش را قبه چرخ آسمانستی / [illegible] همه عرشش نشیمن زیبد
خوانده چون سوی میدان که دارد پای [illegible] / [illegible] زباد دیده [illegible] زیبد
شه منصور خاقان مظفر که تیغ او / [illegible] عشقش [illegible] زیبد
قوام دین دوام دولت [illegible] / جهان [illegible] زیبد
[illegible] / [illegible] زیبد
ز گیتی ستان [illegible] اندر گیتی / [illegible] زیبد

سپهر آرام [illegible] ملک [illegible]
[illegible] کنون گردد ملک [illegible] خوش

شها فصل بهارت [illegible] بادا / بهار عمر تو [illegible] بادا
جهان کر پرورد [illegible] اندر بهار [illegible] / مطلع رای [illegible] جوان بادا
[illegible] دل [illegible] چشم آید / [illegible] ارغوان بادا
[illegible] / [illegible] خطبه خوان بادا

اگر عزم غزا با غازیان همی کنی پیروز
نرم خونی بسته اند شاه را مطرب بادا

جهان از عدل پاینده است و عدل از تو پیروز
تو مقصودی اگر گویند عدلت جاودان بادا

بزرگ راهست تو ده لعل دلبر از دل
چمن سرسبز ز ده الماس در آشوب جهان بادا

الا ای باده سیل افزون شود تا برخ دنیا
بدست جام و جیبت برخ دنیا نگار چین

بایاد رخ جانان امشب بگلستان باشیم
با سرو سمن هیچه با سنبل و ریحان باشیم

از دل قدمی بردار بیا و بطلب دلبر شو
از جان نفسی بفرست و ببر جانان باشیم

چون ملک ابد با یار روی بشارت زن
با لشکر کشور گیر با کشور سلطان باشیم

با مهره مهر او هم کاسه افعی شو
با پنجه عشق او هم طعمه شیر آنگاه باشیم

چون خضر بیابان از ظلمات طبیعت شو
پس زنده جاوید از چشمه حیوان باشیم

در گوشه میدان آن جان ما ... بین
بسم الله اگر مردی آماده میدان باشیم

ورنه چو زنان بنشین در شاه ... کن
آسایش خاتون را چو آرایش ایوان باشیم

در ترک هوا ... اسرار هویت جو
در کعبه ... هم چون ... آن باشیم

بگذر از این دفتر دوری چه بخت اندر
هم رهبر آدم شو هم رهزن شیطان باشیم

گر راه نیستی در راه روان ... بر
پا سایه ... در سایه مردان باشیم

سلطان حقیقت شو در صدر ممالک جو
دیوان طبیعت شو چون صاحب دیوان باش

آن صدر ممالک سلطان ... سو
جان اندر سر خدمت کن سر در خط فرمان باش

گر دیو پری خواهی در حکم و تحکم
یک نکته ز عدل او بنده سلیمان باش

در حضرت او ... حادثه عالم گیر
در کشتی نوح ابدل آلوده طوفان باش

گر جستن حقیقت بینی با همدرد ... جز
در کوه دل چون حیدر ... بینی

بسیار دل از ... دارم
ما ... کاری که من دارم

گر با غم جانانه شاد باد و شاد ...
گر هیچ نداری تو بسیار که من دارم

طوطی ... طوطی ...
در پای دل از خشش این کار که من دارم

در دانه ... ز بیم رقیب ...
در پرده ... باده خمار که من دارم

از ... بهار ... بر ...
با این ... بیا ... یار که من دارم

زلفش ... خنده ...
... چنین ... که من دارم

در خط ... ابدل ...
در دایره عالم ... کار که من دارم

آمیزش ... خاکش ...
... که او دارد ... که من دارم

... عشق او سودائی ...
گر ... بیا ... بازار که من دارم

چون سر سپاهان آورم حدیث فرزند ... — دستار که او بندد زنار که من دارم
در آتش عشق او جان ز تن من آید — کلاه بر او چنین است این بار که من دارم
زنگ دل ما در دم صد دل بر او ز من — بس شعبده انگیزد دلدار که من دارم
از صبح تو مه بندم چه حاجت آینه بندم — هر کز نبود از سر پندار که من دارم
شعر از درج [illegible] بسته بود [illegible] — در دجله فرو شویم اشعار که من دارم

از مطلع شوق آن مهر حقیقت سودا
جانان در سر پیمان از جهت جان بینی

اندر ره عشق ای دل دامن بکمر برزن — بر عالم تردامن آتش چه به تا در زن
کرده طلب می رو ساقی مهوش جو — در خون غم شامی رو باده احمر زن
تا حلقه زند مشکین بر آدم جان تو — دستی ز سر همت بر زلف معنبر زن
با شاخ ای مستان اندازه دو برزنه — با مطرب ابنه مستان آوازه دیگر زن
از باده تو اگر کی جان و دل و [illegible] — بر طعنه ناکامی بر چرخ توانگر زن
هر می چو آتش هر دو [illegible] کش — این آب چه آتش شو بر جان قلندر زن
بشکن غم ساز و رو ساز صبوحی کن — فردا است برون تا ز ده مردانه [illegible] زن
پیمانه قسری ز بر طاق [illegible] نه — آئینه گیتی سو بر بند سکندر زن

تاج ولد که از [illegible] نه — خاک وجود آدم در طین مخمر زن
دیوان [illegible] چون در صف [illegible] — تکبیر چه جبرئیل [illegible] زن
رخت تن سودا را در سایه طوبی نه — تخت دل شیدا را در چشمه کوثر زن
چون روی [illegible] — چون با [illegible] داری چون دایره [illegible] زن
خاک که بره [illegible] بر چشم [illegible] — خار که [illegible] بر سر [illegible] زن
صیاد [illegible] — بر نقش [illegible] مرده زن

از قید جهان برخیز در صدر جهان آویز
معنی دل [illegible] صورت جان بینی

گیتی زره دیده هم از نظر بیان — جانان که ره دل از [illegible] دیوان
شادی [illegible] — امروز چه باشد این [illegible] بود آن
[illegible] — از بوده [illegible]
[illegible] — [illegible]
سر [illegible] گل [illegible] — [illegible] الف [illegible]
[illegible] — [illegible]
با گردم [illegible] عقرب — بس [illegible] عقده [illegible]

بگزیده زما دانا [illegible] نه
در رهبری احمد از پیروی قرآن

فرمان الهی [illegible] چو عقل [illegible] کرده
[illegible] بکاریم آن [illegible] فرمان

بسیار غلط کاریم از غفلت [illegible] فرما
سقای [illegible] آهنگ [illegible] بستان

یارب بنده سودی کرده کرمت یار
این عشق [illegible] از فیض [illegible]

عشق آتش و دل [illegible]
[illegible] در سینه [illegible] بستان

زین [illegible] بستان بگریز که [illegible]
تا [illegible] قبول افتد [illegible] آتش این قربان

نصرت [illegible] از فیض دم جان بخش
[illegible] و دردی درمان

گر کون و مکان گردی با شهپر اندیشه
بالله که نیابی تش در کون و مکان [illegible]

خیز ای دل [illegible] نازک [illegible]
خود را [illegible] بخشیم بخشی [illegible] گیریم

با نفس قوی [illegible] چون [illegible] دعا [illegible]
در حضرت الله [illegible] دستی بدعا گیریم

در مجلس میخواران [illegible]
گر شغل آغازیم که صلح و صفا گیریم

از صبر و رضا سازیم [illegible]
در جیش بلا [illegible] تا ملک ولا گیریم

آنجا که طبیب [illegible] بگریز که [illegible]
از [illegible] شفا [illegible] از درد دوا گیریم

زهری که [illegible] ز جام وفا نوشیم
نصرت [illegible] بدرگاه رضا گیریم

این جبهه [illegible] ننهیم
این بیضه [illegible] گیریم

یک چند [illegible]
[illegible] گیریم

با این همه محرومی در حضرت مخدومی
[illegible] برگ [illegible] گیریم

[illegible] مستی [illegible]
[illegible] دست [illegible] گیریم

خوش باد [illegible]
که [illegible] از [illegible] صبا گیریم

با [illegible]
[illegible] گیریم

آن ملک [illegible] خواهد
با [illegible] الفضلا گیریم

نصرت [illegible] شاه [illegible]
کز علم و عمل [illegible] و ثنا گیریم

[illegible]
[illegible] در کنف [illegible]

با مهر تو دل جانا [illegible] داریم
[illegible] داریم

گل [illegible]
با بلبل [illegible] داریم

ای [illegible]
از [illegible] داریم

از جمله [illegible]
با [illegible] داریم

تا جامه [illegible]
سودا که [illegible] داریم

امروز که بگشود دران طره خم در خم
مردم ز خطر رسته آید چه برد ما
گاهی ده گل روم گاهی بدو دل گریم
ای باد دل من غم در کویش کند
از عشق و جمال او جانها به نثار آمد
نه از همه نقصان نه در کوهم حیران
ای مشتری گاه مکدر دلها
دریای داور ... از مهر تو ...
نصر و فتح بدو ... از عشق

امید کسی ... ز راه سحری دارم
اندیشه من از دریا از ... دارم
این ... سر ... دوری دارم
دل ... جان ... سری دارم
من بر سری ... دریای ... دارم
... گهری دارم ... سری دارم
جان گر ... دل ... دارم
که چنین ... که تو ... دارم
از ... دل ... سری دارم

خورشید ... ز ...
در ... جهان ...

یارب بدوام اوذات تو شاهان بادا
... چون ... این آمد
این ... گل ...
... را ای ... تو

تا بد ز جهان ... این مهر جهان بادا
... جانش بادا
... بادا
... این ... بادا

از دار ... جلال
با مهر ... با ... بودی
با مهر ... شاهی با مهر ... باهی
از عشق ... بار ... یک ...
در مجلس ... باده ...
در ... خورشید ...
در جشن ... سوال
کرشمه ... دوری ... کان
جشن که ... زیب ... ستم کان

از دولت ... تا ... بادا
با مهر ... جانت ... بادا
با روز چنین ... جهان بادا
از ... بادا
... بادا
با حال ... جانت ... بادا
از ... بادا
در ... جوان بادا
... ستاره ... بادا

در دامن امان حق ... دعای تو
... این ... امان ...

در شمار ... دولت دل
کز نه ... بوده
... ما را ... است
از ... دریای ...

در جواد ... دل
... دل
از ... دل
... دل

از پی اندیشه پران شو در او — بی چنین لامکان سیر است دل
غوطه زن در وی مدت های دگر — تا بدانند چگونه دریاست دل
بی یکی سینه دل باشی تنها — زورای شش ستاره است دل
خوی زنبار وی زنهار ورست — زیب جان کن زانکه زیباست دل
هر کجا گوزی ببینی بجهد — بر لب او نغمه طوطی است دل
هر کجا طوطی قدری چند نیاز — شاخ او را خوشه خرماست دل
هر کجا تیری زبانه در سخن — شکرش شو هر کجا گویاست دل
هر کجا شاخ گلی در کلبه است — کلبه‌اش شو هر کجا شیداست دل
در حقیقت لامکان سیر است جان — در حقیقت لامکان ماوی است دل
جان بیچارگی های دل دارم زخود — خاکپای دلبر تنهاست دل

مشتاب دل ... دلبر ...

دلبر دل ... حیث ...

تا یکی بیهوده رنج جان خورم — خیز از دل تا غم جانان خورم
درد چاره درمان کدام است از طبیب — تا شوم آن درد و چاره درمان خورم
مشکل دردم شود آسان مرا — مشکل امروز را آسان خورم

لک

هر که خواهد مرا ناچار نیست — گر همه خود چشمه حیوان خورم
سبزه گردم آبروی خویش شو — تا دهان از سبزه و نان خورم
خاک ایران بر سر ایران خراب — تا از این پس بخت ایران خورم
زنده‌ام سلطان شده شو ... — نه تنها ... خورم
جان فرح ... زد مهر ... — بی کی رزق هیچ پنهان خورم
بسته باد و لب چه فندق لب‌ها — گر بخواهم پسته خندان خورم
چون شب در دوران عشرت ... — خنده و سوز ... شادمان خورم
تا بیارام ز چشم خویش — مرز آن خواهم و صد غمان خورم
دل ندارم تا به دلبر دهم — جان ندارم تا غم جانان خورم
تا نسیم ... از یزدان ... — از کف او قسمت یزدان خورم

حاکم ... ...

فاسر ... ...

درس ما طرح سخن دیگر کنیم — دهان فندق ز خنجر ... کنیم
... شاه ... خویش — ... بر ... کنیم
... در ... — ... کنیم

ضربت او روز خندق از که بود
کش مدحت از ازل [illegible] کنیم

دوستانش شو تو ز دشمن‌ها جدا
خویش شو تا کی بحق کافر کنیم

خالق و رازق بود در این سخن
حاضری و زنده با خضر کسیم

او خدای عشق بُد از خدا
هر چه گوید از خدا باور کنیم

ما بتو چیزش موجه گشته‌ایم
سوره توحید ازان از بر کنیم

از خلافت رفته در آزار وی
نامه آن قوم را ابتر کنیم

آن مسجد خفته در بیگاه وی
قصه آن خفته بر داور کنیم

هر چه از آن پیش گفت بر خاک
سبز تا خاک نجف بر سر کنیم

تشنگان را می‌نشاند سر تب
چاره تشنه ز چشمه کوثر کنیم

با تو لیش در آن [illegible] خاک
مهر با این ماه را [illegible] کنیم

هر که او [illegible] از نام او
خاک [illegible] خاک ره را کور کنیم

[illegible] حکایت

[illegible] حکایت

بار بار روی دلبر کرده‌ام
دل طرب خود را منور کرده‌ام

نفس را فوق [illegible] مثلی نفس
با [illegible] ریف [illegible] کرده‌ام

ملند

مدح [illegible] البصیح
شب مدح [illegible] کرده‌ام

با خصم ایدون ظفر را بایست
[illegible] ظفر کرده‌ام

از طبش گرد هم آتش کند چشمه
زو عطش ز حوض کوثر کرده‌ام

از کرم مشهور شاه دین بلا
[illegible] سپید و سید کرده‌ام

آب اندر دشت کلش داده‌ام
خواب اندر [illegible] کرده‌ام

مجلس از طیب و طرب آراستم
[illegible] معطر کرده‌ام

باده از مشک و گلاب آمیخته
[illegible] کرده‌ام

در نشستن از فرح همی دیده باز
تا چه چه تنها که در خور کرده‌ام

ای شنبه‌ای از فرح مدح علی
هر زمانی [illegible] کرده‌ام

سجده بر [illegible] بکلک دفترم
تا چه مدح با کلک دفتر کرده‌ام

باز [illegible] آراسته
باز [illegible] و خنجر کرده‌ام

با [illegible] او
خویش [illegible] کرده‌ام

عشق حیدر [illegible]
حب حیدر [illegible]

دارم اندر سینه [illegible]
تا بود از دل غم جان [illegible]

ای شهنشه ای که بزدا غم ز دل
تا ز او بازست و پیدا است [illegible]
عشق را با عقل پیوندی نبود
هر ان رشته و ما کرده ایم
تو [illegible] شناسی [illegible]
بنده کی تا چند خواند شاه شاه
والملک [illegible] کوئم تا کی من
تا تو در جاهی خواند جاه جست
ساختن پس بود [illegible] بجا
تا بجز کاهی نه [illegible] روی شاه
بر عدوی شاه [illegible] ز جحیم
بود شاه [illegible] برنهم
تا کز از جاه طبیعت وارهی

این [illegible] دیدیم [illegible] سو
از جهان کم خورده این [illegible] سو
[illegible] با شیر هستی [illegible] سو
ای خضر [illegible] گمراه سو
ناشناسیم از [illegible] سو
رو با بوادی [illegible] شاه سو
هیچ [illegible] ما در سو
از برون جاه باید جاه سو
خیمه در [illegible] سو
از ان طرف [illegible] سو
باید بد [illegible] افزاه سو
باید بد [illegible] سو
دست بر حبل المتین [illegible] سو

گفت ای در حشر کو داور بود
ای امیرالمؤمنین حیدر بود

با جهانم زین سپس بازارست | کار مردان بازار خود آزارست
دین فروشان سو بازار جهان | دین به دینار شد و دینارست
هیچ سودی مرد را کالا نیست | به زر هیچ مرد گرفتارست
دیده بربود آدمی ای [illegible] | دیده [illegible] دیدارست
[illegible] مرده‌ام [illegible] | رو به [illegible] شیرازی [illegible]
[illegible] | [illegible] در خور وان بازارست
در خواب [illegible] گشته‌ام | مرد [illegible] دیدارست
مرد کاه [illegible] | تکیه [illegible] بیدارست
کار با [illegible] انجشر | کار را با کار [illegible] گفتارست
که [illegible] عشق سو | مرد سرای کس [illegible]
[illegible] اینجا [illegible] زاده نه | کار را اینجا کن که اینجا کارست
[illegible] اینجا چو که در حشر کرده | [illegible] دیدارست
هر چه [illegible] شب | جز [illegible] محرمست
[illegible] | جز قران عترت اطهارست
[illegible] ره | این غزل خوانم ای [illegible]

با عجایب سپید آورده ام
بر درت روی سپید آورده ام

تا که من بودم بر آن حبل المتین | رشته از جانب امید آورده ام
چون فلک که دامن در خاک بود | جبهه چون ماه بر امید آورده ام
هرچه روی غبار آستان | بر درت روی سپید آورده ام
آب و آتش شو مطلع خویش | چرخ نرگس سو مید آورده ام
فتح باب است در دولت | از [illegible] قد کلید آورده ام
تا بر بودم از آن ابر کرم | میوه ها از شاخ بید آورده ام
دستمالی شو ز پنجام جحیم | آیه هل من مزید آورده ام
پرستانی شو ز انجام نعیم | نعمت [illegible] ترید آورده ام
تا نهم بر آستان رحمت سر | [illegible] بر این [illegible] آورده ام
تا چه [illegible] از زمین اندر روز حشر | آنچه در گیتی پدید آورده ام
جان و دل چند بر پهر خاک راه | جان و دل بر این امید آورده ام
عذر من بپذیر ز خون حسین | نه ز خاک آن شهید آورده ام
گر نباشم [illegible] | [illegible] آورده ام

دمادم

دوستانت دایم اندر خلد شاد
لعل جاودان بر اعدای تو باد

این در که سپهرش به پناه است [illegible] | در پای شهنشاه جهان [illegible] است
دارای زمین فخر زمان [illegible] شه | [illegible] خاک در او که قیصر [illegible] است
در سایه [illegible] که [illegible] | [illegible] که فارغ ز بیابان است
انداخته [illegible] که [illegible] | هرچه [illegible] است
[illegible] لطف جهان [illegible] | [illegible] جوان است
از چه [illegible] که [illegible] جهان [illegible] | [illegible] است
در [illegible] | چون خسرو را عرض [illegible] است
گر [illegible] | گر [illegible] بستان است
با عقل [illegible] سخن آوردم | [illegible] که [illegible] جهان است
احوال جهان [illegible] | [illegible] دارای جهان است

دی شنیدم بزم شاه کبیر | کعبه بودی که با [illegible] است
کار تو [illegible] سزاوار [illegible] | آنچه زیبا سزا سزاوار است

چهره و ناخن زبان گفتم | خامه تنها که جای گفتار است
قلم از لوح من به لوح قلم | کشتن ابشار و کاهش اندر است
این دوات و قلم که در دست است | آن سیه چهره وان سپیدکار است
تا سیه رخسارت چون بند بند | ای سیه نامه جای زنهار است
گر به لذت سیاه جامه کرام | روی ایشان ز خط نگار است
خامه را چون تنم ضعیف و نزار | لیک عالم از او به جای است
از دو رخ از سیه چو چوگان پیچه | راستی سنجیده تیر و سوفار است
هجو و مدحت از آن بیاید وی او | ست و کمان و بخت و دولت است
دم فرو بند هان قدم بگذار | این که پای تو بر دم مار است
لفظ بی مغز در دهان تو را کو | مرده در دهان مردار است
بنگر ای مرد که سیم شب | سیم و زر از نور او بجو دار است
روز و شب و بهار و برد و بهار است | آمده گلبن و بهار است
تیغ ماه و سپهر کتان بنگر | باغ اگر رای سیاحت است
روی منکر سیاه پسندند | اندرین کار اگرت انکار است
تا که او سرخ و عجایب سازد | تن زن ای دل همه جای گفتار است

تا کی

تا کی از بانگ که آید از کس | تا تو را جای رنج و تیمار است
اسب و تازی ز خم ... | آخر ... عوی ... است

این روضه که از برای طواف صبح دوام | سرگشته آفتاب در این چرخ چنبر است
این بقعه که برای سجود درش مدام | انجم گسسته پشت ماه و چرخ چنبر است
این مسجد محمد باز ... شرف | گو ذره که هست مقدس ...
باز آورد مسجد محمود احمد است | ... که از سلاله مسعود و جعفر است
سروش ... | آتش ... که است
در طور اگر ... | شمس ... ایوان ... است
کلبه ... | با ...
آرام ... روضه ... | در عهد ... چنین روضه ...
فتح شد ... | ...
تا منتهی ... | در راه دین و دولت ...
چون ... | چون ...
آنجا ... | آنجا ...

بر وفق و اختر شش رسد نیز چکیم — بر قول فرکوآه همی چرخ و اختر است
خسرو ابلک دست و کان جهان میم — گردش گردان قبات زده قبش سپهر است
بکوشت از ذره ات اجتبی جهان — گوئی هیچ زمان که زشعف کوثر است
بلکه ذره از فروغ خوش رفعت سپهر — که ماه از دست وکهی مهر حاذر است
یک قطره از سحاب کفش بزمی چکید — که بحر قلزم است و کهی بحر اخضر است
در عهد او شعار اسلام بر قلبه — از عدل او نه ظلم رفت منکر است
تا نازنده خسرو قدر عهد وی آید — بنیاد کنند بش دیدم چون عدو است
زان پایه اش چه پایه دارد از فلک — زان قدر بس رفته گردون فراتر است
هر کس سخن بوصفش بسازد بهت خویش — این گفته زرین است زقول پیمبر است
گر گوش زنده نکو زمیع نیست — آثار خسروانی زکه ایان نکو ترست
از حکم شاه وقت به انجام کی چکید — عالی نهاده بس به رضوان منور است
تاریخ آن بجریست بجستم از خرد — فکری خرد بود که بعد کار ما در است

ای از بعد بجو ماه و تاریخ این بنا
دانه خرد بر فقه ما سوی بار تو

این مسجد سلطان که کلاه دین خانند — دین خوش نشان که کلاه مو سند

دمیوست

دمیوست و درمیوست چه دلان (عراقی) — هم با خنده ده و هم زنی کوشند
ز دوس و بهره راه زن نازکمخانی — بر منی که بس بر شکر شده بخوشند
انده که در که وا دست و افرو — زان بر در من بنده چه در علاقه کوشند
جز ماه و که ووستی نه از نستانند — جز باده و شمع و افسون نفروشند
امروز چنین انه بغزدا به بیدار — خوار بنده خوید بخت که امروز فروشند

کبیر و آنکس که دلبران کشدش کار
جلوه که ده قهر خدائی بخروشند

حاسد حاسد اگر قلعش سو — تر تا دست بابنداز جویند
جهل با حاسدش هیچ بر و بسشکر — عقل با مهرش اثر است و سینه
کام هر چه از دست زهر آلود — ایشان از دو بشکر خند
وز آتش استغفرالله اد کوی — شهر عقل ادیم بند و عقل بسند
اگر دلم او زبان چه بند — بر بیابان و خاق ز است پرند
اگر بر قلم او دست و دست کبه — بر سر بام است عاشق بلند
هم جلوه و هر که شکر — خانان سوز از دست آتش زند
باشی از فنون جدا سازد — خاطر از جلوه و شهد لذ قند

بخل طبعش تا بمحشر نه — او بانقاب وجود میبند
نخورد مال و می بنهد مال — گرچه خواهند کان زن و فرزند
مفلس اما زدین و دانش و داد — منعم اما ز جهل و رای نژند
می شنیدم که روز تا ملکت — باکی نا پسند از زر و پند
کز دلش عوض زندل و زرکو — حیله و مکر باشد و ترفند
با زر چه او ده و عوض گیرد — بخل از فقر و فاقه حاجتمند
ورنه اتلاف سیم تا بکجا — ورنه اسراف مال تا که و چند
باید اندوخت می باید سوخت — بفقر و عیب و خوشیاوند
گنج اگر هست رنج را مهراس — جان از و خرم است و دل خرسند
عقل را این نکو نسیجد فضل — بنده او زهات هش و دانشمند
مرد از این قبیل کسان شمار — مرد از آن چنان خسان مپسند
گفتم از زر برد باده درا — بغلط بر روت خویش مخند
بلند نیاز و ناد ون آز — آب کشم مسای و باد مبند
خواهی ارتخت سر بند بوز — با صد دل زنم زنم و خندا خند
تا بخوانند دولت آن دست — زنگ امروز دل بنهاده اند

خود تو دانا که هر کس با بخت — بسر دو کون و روی شنیم اکنه
هوای تست نادار به کلا — شاه مطلق به پیش کشند و بند
اندران چه دار او هر بس — تا که آسوده باشیش ز گزند

آن جوانی چند با پادشاه
ورنه دل صد ره جگر برید

بزرگ خواجه دوران درانجمنت تو — حکایتی است تو را بارها چه فرمایم
نشسته دام نه باشند هر کس ز آزار — بیا خلاف فرخ ز فتنه کام مشتاید
ز بخت به خاطر رنج آن عزیز — که از شمار تو هر گز دمی جدا باید
اگر بجان ده جرعه مثت بپسندد — اگر دل بر تو جد جست بفرماید
در روزه مهلت آیینه ای دو — کرامات چند طالع جور و ظلم بستاید
ندان دولت دام کش تو از زر دن — ولی که درد بدین بر سر زور حقر باید
مباش غنه بر این زود سر شاه و مر — هنوز زود خود نوده فغات باید
سر زنده پرده برون آرم اندرین هنج — حال شاه کری زخو جو زر دید
جمیله ابست و حسن جهان تو مسند — کراین محزره ده عقد کسی نی آید
چو لوده است بنرخ دزد دلبر — جهان نداده بنا کام باز رباید

بخل طبعش بهار احسان ها | او با نفایس و جواهر بیمند
نخورد مال و می‌نهد مال | گر چه خواهند کان زن و فرزند
مفلس تنگ روزی و دلریش دواد | منعم اما ز بخل در ری نژند
می‌شنیدم که روز یا شب گفت | با یکی ناپسند از ره پند
که هان عوض نه مال و زر گو | حیله و مکر باشد و ترفند
با زر چه او ده عوض کرد | بخیل از فقر و حاجتمند
ور نه اتلاف سیم تا بکجا | ور نه اسراف مال تا که و چند
باید اندوخت می‌باید سوخت | بفقیر و غریب و خویشاوند
گنج اگر هست رنج را مهر آس | جان از و خرم است و دل خرسند
عقل را این نوشته فضل | بخرد و زود این سخن و دانشمند
مرد را این قبیل کسان شمار | مردان چون سخن بپسند
گفتم ار زن بمرد یا ده درا | بغلط بر روات خویش بخند
گیند بیاز و یاد آن از | آب گشم پسای و باد پند
خواهر انجمت سرت بر تو نم | با دل نرم نرم و خدا خند
تا بخوانند لعنت از دست | نه یکی مرد زیل بر صد و ند

خوف تو داند که در کس با ما نیست | بتر او کن و روی چشم اگند
هجو ای نیست نارد بر آلا | خامه مطلق پیش کشند و ابند
از زبان چه مار و هر سر | تا که آسوده بنشیند ز گزند

جستو این پند تا تمام آ
ورنه دل میدرد و جگر میرند

زرگ خو چه چوران در الحضرت تو | حکمتی است تر از ما رضا چه فرمایم
شنیده ام که زمانی بهر کس زر | بنا خلاف فرو نتیجه کام نگشایم
نه نیست بنه خاطر بنج آن خونبه | که از عیان نو هرگز دمی نیاسایم
اگر بجان ده خوده نیست نمی‌بیند | اگر دل بر جمع مرحمت بر فرمایم
دم ور زه معلت گنج تا دلداوری | کرامت بید مال از جور و ظلم لب نیاسایم
نه آن دولت دم کش تواند آزردن | ولی که درد دیده است از و صد بایم
مباشش قشه بین زرد و سیر شاد دهر | هنوز زرد و تمود و ده قناعت نبایم
مرز ز پرده برون آرم اندرین گنج | کمال شاه بکری که خو جبر آرید
جمله است سر و اسر جهان بانک و شد او | که این محرزه در عقد کس نمی آید
چو کود و کانت بنج و زر ز دلبر | جهان نداده نیا کام باز رباید

حرف

چه بهره روزی گر نشد خاطر راد — هزار دیده فزون از تو خون بپالاید
ولی به کنج خموشی نشین که مادر دهر — هر آنکه زاید تا با دگر کسی زاید
گرفت که مال دنیا در کسی — مثل زنند بابا کش این مثل شاید
اگرچه قارون کالبوه خاک مسعود — اگر سلیمان بپرورده باد بپاید
یکی بگردش دوران نگر که چون نو — ای بسا بنده کجو صبح می نفرساید
برید قدری هم از تعاقب پادگر — قبا ز رفعت از نخست فزون نزاید
اگر به پیش و پس خود نظر کنی دانا — که جز ربودن از دو با دیده بنماید
دگر گردون بدوست زمانه چو شو — لطیفه ایست که از حقیقت رخ بیاراید
هر آنچه آمده از تنگ پس بیاد نگشت — چه گاه از دم بادی کج خنجر بگزاید
ز تنگ در دی نگر چه از تو کاسته زد — که بهشتی فلک زود زود بر آید
منت گفتم انجم که در رسید — دوام بگو تا آن چه حسود بستاید
همی نظیم خامی مدیح داد شد — ز طبع موزون خود مدح پیر می آید

فراغ ز مطلب عاسه سخن کر کید
ستاده تو بس طبیعم نظام منجاید

ای قد وقدی که خورشید فلک پاینده — مردرت تا بنده ام کز بر خنجی تا بنده ام

بنده ورا از همت خوبان جهان جهان — بس خجلندم از تو مرده ام تا زنده ام
زین بیش از گریه ام گردش از رای عجب — پیش از این کز برق خنده خوی این از خنده ام
از قرص سرد و گرم ماه و خورشید و بت — در گو ظلمات مانده چو خضر ابو بنده ام
وقت دهان ز گرم و سرد خیز دنیا خلاف — زان سبب دندان امید از جهان بر کنده ام
آفتاب کسی گر مثال آفتاب — سوختی و ساختی از آتش شرمنده ام
آسمانت خ اندی کو افکنده هم بر کشد — برکشیدن می ندیدم از تو تا افکنده ام
تا ندارد عاجز به نشناسد جوار رحم عفو — تا تو را از بنا چه باشد تا چه را ز خنده ام

زنده کی در بند ما در گشت خواهم زانک
تا بس خدمت سر کوی بنده ام تا زنده ام

منت واقعه ای بهروز و — رونق دنیا بجدل خسرو دنیا
خسرو کشورستان شهنشه اعظم — فتح شه بدهد داور دادار
آنکه ز کوشش جهانی بسود مرقر — آنکه ز عدلش زمان یابی موفا
دشمن جاشش فزوده یکه قادر — رایت مجلس فراز خرگه عیسی
بجاه و جلال و جوانه و خرد و بخت — داد خدایش بجز تو بنده همت
از اوج لیالی جوالب دایم وعاری — در عهدش ای همه کوه قایم و رجا

گشت مراین خانه مبارک مطلع خورشید   از صدر و تمثال شمال فرح زا
چهره ماهست یا که طلعت سلطان   طلعت شاه است یا طلیعهٔ بیضا
جلوهٔ حسن رخ است یا که براقست   از صدر نور بطور طور تجلا
[illegible] از کوه   باشد نصیب اندران ترانهٔ موسی
کوه تمثال شه است سنگ عجب نیست   نقش پدید آورند از دل خارا
چون حجر کعبه سجده گاه ملایک   گشت مراین خاره زان تمثال آرا
گر ز عصا موسی آب از حجر آورد   در صدرش کوه خاره منبع دریا
رحمت یزدان گر چشمهٔ روشن   قدرت ایزد ببین بمعجزه صنعا
قطعه جیحون شمال را شمردم در خود   از پی تاریخ سال ماندم دردا

گفت بتاریخ آن خرد که شد ایک
موسی عمران میان ز شیشهٔ سینا

شهزاده منوچهر پادشه بد   زر که دنیا و جان شاه شهید
تا صورت جوریان در جلوه کنند   آنکه چنین ساخت قبلهٔ پیشها
وادم صدای پاشنه بی یار   طبل لطیف پاشنه دیاره
بنشینان نکو را گفتم من   باشم از این زیب و ستغفاره

هم پرستش شانی ز مو شعف بی یاهمه   هم در پرستش شان ز مو ردی پاره
گفتم سخن بنظم گشتم از طبع   در آسمان چه ثابت و سیاره
در مدح خاندان رسول حق   ز آیات کلام حق همه پاره
آنکو که روشنند تا دنیا   از مهر و فروغ خندند تا شاره
از پیشانی شان طلوع کند خاور   در پیشانی شان صد شکنه خاره
از ابیات شان سپهر دهد جست   خورشید را و ماه بدو پاره
از حکم شان چنین سپهر جان دارد   اطفال کاینات گهواره
تا بودی نصرت اند مدوبازه   رخسار ره بسته بر رخساره
ستاره اند خط شریعت   خط کج رود همه چو ستاره
استاره اند خلعت گیتی   گیتی ز تب چو گنبد ستاره
نورند و نور را نبود منزل   جز در درون دیده فواره
عقل اند و عقل را نبود مسکن   جز در دماغ مردم هشیاره
از روی شان شکفته گل از بهار   از روی شان نهفته در از خاره
آخر نگار را چه در خطا دم   از بی نگار مردم بسیاره
گفتم بعقل چاره نبود تا چاره   رفتم بعقل از این چاره

ای مری

الغرض دست نفس در پنهان / کفتم بعقل نزنم این کاره
دیدم موافقت نکند با عقل / این نفس ناموافق اماره
کفتا کناه هیچ بسی بودی / بر کوی همچو تیر یکباره
مر نفس سوی نیش کزی بست / زاهد ای زشتکر خواره
جز هیچ چست چاره نامردان / افسوس کنم مردم بیچاره
دو بار روزی آنکه تو آوردی / بردی بر آستان به نهم پاره
بردی بهوستان کل و نسرین / کاروان خویش کار خشنوداره
جمعی که در طریقت بیمعنی / قومی که از شریعت آواره
خوجی قوام یافته ابلیس / زندیق و زن بزد و زناکاره
با مادکان خویش به بیزاری / با سادکان خویش سنجاره
برچهره ناسکیب چنان کرکس / بر چو هم حریص خیانت کاره
در کارهای ویران شان حیران / در روز و شب ستاره شماره
بر ساق ظلم طینت شان غلغال / بیجا عدستم دل شان پاره
تا نعمت است هندوی نعمت خوار / نعمت چو رفت هند جکرخواره
در روز و شب روند بدریوزه / چون ناک بچه کاو نکخاره

برچاکران

بر چاکران دل از کرم شاهان / چون پاره نان تو وعده نان پاره
خارست همچو شان بخود ریزاک / بر جان شان چه خار که بر خاره
از جور جهان چه شور ایشان / پرداز ای جهانخدار یکباره
بار جهان همیشه فزون بوده است / از شان فزود باری سرباره
کر هست هوشیاری ایجاب / باری سخن بسنج هشی داره
از مکرشان سپهر فزون کر است / غدار در اسپاره بغداره
چندت هوای یاری دیرانی / امسال را دلی بدو صد پاره

اندر پناه فضل کمه باب رو
کر ماه تمات دست کهواره

جز شاه زمان زمی شنبو / جز تو شاه زمان ندانم من
رزق تو زارق دو جهان / جز کف تو نعمان ندارم من
تا سر فی بر آستانه تست / کار با کسان ندارم من
بر حسود تو جز دعای سحر / هیچ تیغ و سنان ندارم من
بهر چشم عداوت جز که قلم / تیری اندر کمان ندارم من
جز در تو که جای ارزان / جای امن و امان ندارم من

گفتم از دو که تو نام برم | نام بر دشت و نای ندارم من
هر کسی کاو زوان دولت تو | چون دل کامران ندارم من
چون خور و ماه کاسته گردم | بود از این جهان ندارم من
خدمت شصت ساله نپسندی | کار از آن دل گران ندارم من
به حقیقت که هم در این سخنی | به جز این در دلم نهان ندارم من
که نه مدحت نه قدرت آن را [illegible] | انجمن داستان ندارم من
نه مرا خود شکایت از جهان | سخنی خود زبان ندارم من
میر شیرازه [illegible] | گر [illegible] جز زبان ندارم من
گنج ز بهمن اگر خورد بهمن | خنده [illegible] میان ندارم من
هر کسی سود مکان بود به جهان | از خود [illegible] مکان ندارم من
بام سوراخ و ابر طوفان بار | جز از خانمان ندارم من
کاه و گل خواستم چو گاه و چه خاک | [illegible] ندارم من
خواستم تا نه گشته [illegible] | [illegible] ندارم من
با شدم کودکان در او بریان | چون غم کودکان ندارم من
چند خلقان اگر خان ماند | که جز او سوزیان ندارم من

گر بخواهم که در خورشان بدرم | سوزن و ریسمان ندارم من
حفظ دیوان [illegible] | جز از عیب دان ندارم من
ای بسا [illegible] | طلبش سیر توان ندارم من
رانده دل گفته ام به نطق قلم | که جز او ترجمان ندارم من
قطعه گفته ام در حضرت خویش | جز به آن بیان ندارم من
از اقتباس [illegible] | شکوه از [illegible] ندارم من
هر چه دارم ز بخت ناهموار | گله از دیگران ندارم من
طیلسان گو مباش [illegible] | که دلی طیلسان ندارم من
گر دعا و ثنا زبان باشد | غیر از آن دو زبان ندارم من
بر دعا ختم به تغییر دعا [illegible] | سخنی در زبان ندارم من
تو جهان پادشاه باش که من | طمعی زین جهان ندارم من
خرد و دل درست [illegible] | ره به دریا و کان ندارم من
می نگویم کریم [illegible] | چون دگر شاعران ندارم من
گو ملک [illegible] | با قزل ارسلان ندارم من
قدر خود [illegible] | در جهان قدردان ندارم من

دجله کو خود گری بدین شد | با علم و شیردان ندارم من
خطبه خوانم بعهد دولت شاه | مشتری خطبه خوان ندارم من
گر گدایم بدولت بر کو | بیش سخن دیگران ندارم من
تا که اشتر بزیر بار نه روم | میل بر او دوان ندارم من
خاک خوانیم ز خوان نعمت شاه | که نصیبی ازآن ندارم من
خاک طهران شوم چه خاک بگردد | بهره زین خاکدان ندارم من
رخصتم ده بخاک پاک غزنی | که جز آن آشیان ندارم من
تا از آن خاک در شفا جویم | که دوا را توان ندارم من

یادگار پادشاه سود و جهان
چه زیان گر جهان ندارم من

سر از فکرت نشسته گرد بیرون | دل از اندرون و از کار کردن
شبی چند تا کانون دل من است | ز فکرتهای افزون حیرت افزون
بسبهای این همه لشکر چه بازد | شبی ز لشکرش آرم شبیخون
دگرگون دارد احوالم همه روز | کنم من نیز احوالش دگرگون
ببینم تا چه بازد این شعبده | ببینم تا چه سازد او فسون

ببندم دیده و مریخ از تیر | ببندم چشم کیوان را ز افسون
کنم خورشید او در چاه عقرب | بمالش بشکنم بازوی گردون
زحل را بر کشم او ماه و اختر | زنم زان پاک خورشید بیرون
به برجیس بوده بندم ز آتش سو | بگیرم دامن ... چون
بطرق آتشش ایزم همه خاک | ببالم خاک بندم رود جیحون
برای تا بیان هیچ خاکیان سو | که تا چیزی بگیرد در زیر خون
راه و خوی مظلومان نه بینی | که از شام و دمشق تیره گلگون
که بر پای عزیزی بر نهد خار | که بر پای شیر حقی برکشد خون
و گر یک عیسی از نو باز داند | اگر بر خر کنند و پیاده گردون
گروهی از خیرین کشور شاهم | بهزل و رذل و بخل و حرص مقرون
بپشتا سند خلق از نیز زرد | تبر خوش بود اندر اند طبرخون
بدان جا عزم شان کش شاه و زکر | به همه کار شان کشش یا دگرگون
شبه را بار نشاند از لعل | بدانند ... خزف از در مکنون
چنان آلوده دامان حجاب تیغ | پلید پیشان نشوید هیچ صابون
اهم تا ب دریغ از اصل تا ب | اهم میمون دریغ از نسل میمون

بزرگ اند و بیسنگی از خرد | سخن در کام و مغز آغاز اینون
همه خوشند لیکن مشک مانند | اگر چه مشک بیرون آید از خون
نخواهند از خردمندی و دانش | بجز افسانهٔ لیلی و مجنون
بگنج زهمن آمدن سوی همن | دلم از دین و دانش مانده مغبون
چه بود و بوم اگر در قصر ساکن | اگر چه بوم در ویرانه مسکون
نخواهم در بر پایه سر و دم | کسی کاو فرید و فر فریدون
زان ژرفایه بر پایه کاورد | فریدون ورزگه ابرز بیرون
چه گاو سامری زرین و بانگ | برو فرعی چه قبطی گشته مفتون
چه دانش خار کردیدی ارسطو | ترا چه بهره از علم افلاطون
مرا ز چاه دی پای هم بست | به بیم اندر ده سو باره و بیرون
با هوی پای او بر جبهه ی محراب | بویران جای مس تا در آهن
بریخ ای دل که این کاریست دیرین | مواهر و نیست ار کمردن اکنون
که باشد تا جهان فرعون و هامان | که باشد تا فلک موسی و هارون
اگر کاسی گردون برد باوی | نماند یکسله چنبر ز گردون
نیاساید ز کند او دماغی | اگر چه کنی در سفینه مدفون

به بیم و زر اگر با فر و شند | چه آن دو تن کز ایشان زان فزون
اگر فرعون که در دار است فرعون | اگر قارون که در خاک است قارون
اگر دونان گردون بر دو دونی | نگردد این شریف و آن دون
نشاید بست زنگی سوی سیاهی | نشاید بود رومی زنگ ... گون
همی ... سوی ... | بموسی و خضر در باده ... چون
بجو از آب و خاک ... | نشوره می ... لیلی ...
چه جاست ... | شفا کا چون ...
چه تخو دارد ... سرگشته است ... | نگه ... چرخ دارد
نه چون است این چون و چرا به | نزیبد چون و چه در کار بیچون
خدا را خواند باید زین ... | ...

جهان در خسرو صاحب به کام بادا

بحمد ... بالصاد والنون

ای شاه ... گیتی | آن ... که ... مباد اغم
هم سفره تو ... | هم کوزه تو ... دان ...
شعر تو رسید ... | کز من تو ...

شعر تو رسید بمن بجای شادی
گفتی به بهو بشارت کرد
تا اینکه چنین و سیلت شد
حق بار نست اگر چه ناپیدای
برگرسنه و برهنه اندر کوه
امروز چه هر او بود منعم
ارتی خوش شریف از جامه
خنک است و خندا چه بود اندودی
چون ناز کسته برتن طنبور
گاوم خارست گر او با وعد
سنت بدید بجای نیم ازجه
از پیش اکم هر انچه میداند
مندیل نشستی بجا اندش
از دار بهو وشتن شاد و زنج قل
از غایت تشنگی بشناسی

گرمی بهو برسد چی اسم
فرزانه زنا بگفت ای اقسام
از گندم و دهقان دشمنانم
زیرا که تباه گشت در عالم
چون بره رسیده تره وسلم
این گرسنه دهر از او بود منعم
چوب بر پشت جاده سلم
از پشت و در پشت حرمتی اندر دم
نه در ایشان نشاط و نه دم
اندر حرم دکان نامحرم
پا بسم گشت مشیر اوراسم
ار خوان او بیش انچه بیش و کم
از گندم بود و نشست آدم
بر چرخ چهارم عیسی مریم
تو موج سراب تا نموج یم

(۱۱۳)

کردم بحلت که چنین حلیت
تو در خور هجو من نه زیراک
بر شیطان لعنت است در قرآن
بر ریش تو اسباب چیانید
در تیغ زبان علی نشانه تیغی

از خار مسخره خوری رفتارم
دعوت بقران درست نایم
نه بوجهل و نه زاده نه انجم
تیزی که چه از منقذ رستم
تا گندم و دو خویش درمانم

انجو رکب عظیم شمارد
ارکون زنا تا ماتک عظیم

ابلهی ریش تو هین گفت چرا
برت آنکو که ای کردن
این یک ادب دگر نه زادوده
سیاهست و دعا و شور و شغب
بعد زدست بخانه هی رفتیم
هر دو را هر هم طاق دل که انداخت
هیچ گفتنش بد بود
گفت من که تو هم از قیه انصب

خوب است ریش تو ای تمی پائی
دخترم را چرا نمی گائی
تا تو در بارگاه دارائی
غیرت هستی نکرد رسوائی
یار تو و دخترش بجو در بنی
من به پیری و او به برنائی
کرد چنانم نادگر چه فرمائی
گه تو که بار انجان گائی

خسرو داری نوع علم کن امروز | گر تو سری زین دل فردائی
لشکر دولت حق چه دفتر و زر | تا تو نیاسایم نیاسائی
رفت چون قلم بر سخن عجب است | گر حاصل از به آوائی

[illegible]

ای سرا پا چه کوی ملک جهان | در غم جستجوی او گوئی
جام دو جهان بکام گرفت | ابنت لعل دهانت جام می
بوی خلقش چه کنده بوی جانی | کنده تر هر چه تو بیش از توئی
رسته موی زنخ چه روی یار | هیچ و تا ز موییش از موئی
بوری داهش باید دید | گر چه او هست هیچ بر کوئی
هر چه ز دلبستوی زنان هر | او لش های و خوش هر می
کار سرشت از چنین بد بخت | ای زبان بخت تو چه میگوئی
بر آن خوی ز طبع و عالم سو | ز چنین طبع از چنین خوئی

وقت هوای سوگ ز طبع و نجو تو | سر دهان در مو که کند مهر تا چیم
از به فراخی فلکم التفات نیست | نمود که او بود از خوش فرا چیم
چون تیر راست کار من از راه گمان | در بجر کشتی این چرخ چیا چیم
من پادشاه وقت خویشم بی قیاس | تا دوران نوح بجوح بجا چیم
بر جام خویش رحم کن ای سکی کرد | ستم مدم بد کمان زنجا چیم
اندر بری هست و زند نجات خلق | من بر نجات خویش نداری چرا چیم
نان قلان خوش خرم با کمال صدق | هیچ نیاسایم و دو بجو سا چیم
ملک نیست و شکر است مناعم تو کار | گر راست با قرآن سخن از بیرو چیم
نرنج یا هیچ هیچ پریشان تو بیکلی | در کعبه پریشان از و علا چیم

سودم با جوانه دوای کلاغ و زنام | بر دی رنج چه بوری کا در رنج کا چیم

[illegible]

دوستان چه زخی دامو سی | گر چه خویش هم از او شنیده
هر کجا که در او گر کند | هر کجا قد دادو مو شنیده
نه برا که ده قلم از ران | گو نه کرک و نه موشن دیگر کشنیده
رش و سلت طرا نه و رضا طبع | که بجو راه لاف نشنیده

همه اوباش مانده مستغفار | کیست اوباش را همی جوشند

هجو ما چون شنید که ما مردم
روی مردی زنو بشسته

گفته بودی که هجو او گویم | می ندانم که کیست زنقحبه
اگر این زن بمرد مالوئی | قابل هجو نیست زنقحبه
سر برون آرد اندر کمانش | هر زمانه دولتیست زنقحبه
هست زنقحبه مسیح مجنون دار | زنجون پر ریست زنقحبه
گر کسی قحبه زن نشد خواهست | روزی تا ابلیست زنقحبه
زن او قحبه است اشهد به | اندرون هیچ نیست زنقحبه
اندر شب فوارش قضا | کز ظلمت زلیست زنقحبه
آدمی را گزیر نه ز قضا | او هم از آدمی است زنقحبه
بجهان رید از دهان کو شنا | کون او زین بریست زنقحبه
بادیش رید در دهان چپ | گر بگیتی زنیست زنقحبه
ترکیان کوز خورده مزاج | وه ازین شکر لبست زنقحبه
بر جهان داور اندر کفران | بر سر داور است زنقحبه

دعوی شاعری از او بپذیر | از در شاعری است زنقحبه

شاعری کو مسلم است که با
مشتق شاعری است زنقحبه

عرضیست مرا بدانکه دارد | آنجا که کند سپهر دربانی
آن درکه جهانش از در قربان | من بنده ستم سزای قربانی
درگاه شه جهان محمد شاه | کز دولت بدید فرّ یزدانی
ای چرخ زهیبت اندر قربان | بنهاده چنین سپهر فرمانی
چندیست که از غم رحمت | چون کار من است در پریشانی
چندیست که چتر رحمت عزت | بربسته گره ندیده پیشانی
دزدی شده با سپاهان خیلی | فضلیست عنانی بکرد آنی
آن کیست که در گشته اندر شاه | اندر همه دهر خاصه ایرانی
از هست فرشته در عالم | تا عزم کنی که فتنه بنشانی
آنجا که شهاب تیره خیزد | صد رخنه فزون بچشم شیطانی
آنجا که سحاب تیغ تو ریزد | چو کشتی ماند نوح طوفانی
سودی که نه دیده خاصش | با ماه که آفتاب نورانی

در دین همه زبان زبیدیان | تا عهدی عجم ده کیهانی
کمال ز فارس تا به کرمان | و تحال اگر همه صفاهانی
از عدل ملک براحت نعمت | آفاق جهان چه انس و جانی
زهره بچه چند این لذکر کمان | موسی چه کند بطلعه چو بانی
در جرم و ولکت پا شکوه | تا جار بسا چشم بحیرانی
حیرت زاده که کس نشان ده | از تشنه مسافران عانی
بر جا گر شاه صاحب دیوان | خلقی همه ز خط دیوانی
گر بود ور بها عنت نزمانت | بر سو دیلت شده بحرانی
از هیبت پادشه خبر پسند | با نعمت مصر قحط کنعانی
شکرست و از همت باقی | گو مانده باش نعمت ثانی
از بندگیت دور اگر زنده | جز بندگیت بنده زنده
آباد جهانت عالم سو | گو باد آ کار من ویرانی
تا باد جهان خدای سو خواهم | با دوام بسته جهانبانی
من مدام مطالع عسران شو | امید شه از مطلع عسرانی
بر کوثر او شوم زنده آنجا | بر ده که او روم زندانی

دارا نبود بسی ز پادشاهی
جز ذکر او امید هر جانی

ای چرخ پیر با عجب جوان تو | دنیا پاس ارزد و دین هدایان تو
امیدم آنکه در برزی در جهان ازنگر | بلا تو جهان نخورد پادشاه جهان تو
چشم همی رسی تو آفاق سرلبر | در سایه عدالت نوشیروان تو
اسرار کردگار نهان در ضمیر تو | آثار روزگار رعایا از بیان تو
از علم باسپهری و از فضل بر زمین | جزان نهان نوشت گر این جهان تو
چون مهر بهر نظم جهان در سپهر تک | گیهان بود شنا دبهار و خزان تو
تو پاسبان دین و دین پاس دارد | تو فرمان خلق و حق میزبان تو
منت خدای را که امروز روزگار | در نعمت تو چشم و دره استان تو
اجرا خدان دهر تا بید کردگار | امروز آمده در حق مهمان تو
تو زیبا آن بعدل ستراحی جان چند | تا هیچ کس گرسنه خانه ز خوان تو
مدحت بود بنجه کلک بیان تو | ای بحر و کان بنجه کلک و بیان تو
بر دار بطبع موزون در شعر بی سنج | آن هیچ سو نشر دلش بیچ او زبان تو
هر گز سخن نگرانه نکوم حیوی تمح | گر هم سخن گزاف نباشد نشان تو

کردیم امتحان همه را جهانیان — ای روزگار پر خطر از امتحان تو

این چرخ و این ستاره و این آب و خاک و [illegible] — با تو قرین نبوده و اندر قران تو

نه ماه ذات روشن و نی مهر در [illegible] — دانند دوستان تو و دشمنان تو

هر شوره‌زار خاک که در تحت [illegible] — در بارا [illegible] در [illegible] شان تو

در مهرگان [illegible] — زانکه [illegible] باب لطف مهربان تو

[illegible] کرده [illegible] — و اکنون ز رای روشن آتش‌نشان تو

با بانگ چرخ [illegible] کان [illegible] — [illegible] شهاب در [illegible] آهنگران تو

گفتم ز دو عالم [illegible] مکافات — املاک خویش گفتم [illegible] تو

با آنکه پس از فدای [illegible] — بر جان پاک و نام خوش این [illegible]

جان [illegible] کردی [illegible] — [illegible] نام دادی این همه جهان تو

دانا [illegible] کز آن [illegible] — [illegible] دانی [illegible] این زمان تو

دادت توان خدای تو [illegible] — [illegible] که شود [illegible] تو

گلچین [illegible] امروز [illegible] — آن دل که [illegible] دهان تو

[illegible] — با داد [illegible] زمان [illegible] جهان [illegible] تو

[illegible] جهان از تو [illegible] — با [illegible] جهان [illegible] تو

محفوظ

محفوظ دار مجلس از آنکهان خطر — [illegible] پس خطر ناگهان تو

[illegible] تحمل [illegible] — در باغ دین [illegible] جنان تو

[illegible] کرده [illegible] — [illegible] کرده اندر زبان تو

در [illegible] — [illegible] از [illegible] تو

باشد [illegible] ساخته [illegible]

دارم [illegible] کلاه [illegible] تو

سنجر میروی [illegible] — با خطر میروی [illegible]

[illegible] — با خنجر میروی [illegible]

بر [illegible] ستم [illegible] کفر — [illegible] میروی [illegible]

[illegible] شیر [illegible] — با شیر میروی [illegible]

در گلستان گل و سرو [illegible] — چون [illegible] میروی [illegible]

داد خواهان را از ظلم و ستم — داد گر میروی [illegible]

[illegible] شاهی چون [illegible] — [illegible] میروی [illegible]

[illegible] بر فرق [illegible] — چون [illegible] میروی [illegible]

[illegible] — چون [illegible] میروی [illegible]

قلب بستانه لند تاج روان / فتح با سپه میرود شاه
کفر را بر اثر دعوت فتح / لاجرم در سپه میرود شاه
در ره شرع با آیین رسول / با سپهر میرود شاه
گر ولیستی چه سکندر با خضر / سوی سپهر میرود شاه
نه چه سکندر محروم از آب / چون خضر میرود شاه
قدر بفزائی و قدرت را / هر قدر میرود شاه
حال ما را که زکو تخسیر هم / با خبر میرودی شاه

باشد آن روز که آید با فارس
سخن خبر میرود شاه

در جهان چند تورا سود و سر است / بگذر از دی که جهان در گذر است
خطری نیست جهان ... / ز خطیر است جهان پر خطر است
ببو با کاه و خواز ... / بار بنگاه از آن کاه و خور است
گر ده ام ... / هر کلاه ... است
گشت کردیم بجا که ... / فتح گشت ضعیفان ... است
ز خواب ... / ز خلل در خلل و حشر در حشر است

گر زند

گر ز عدل تو کشش چاره کنم / عدل آری بستم چاره گر است
ترک بیدادگری اگر جهان / دور دور ملک دادگر است
غول چندی ... / هر چه در دیده در او جلوه گر است
گله در گله و اندر گله گرگ / ... دیده و آتش ... است
عرض آن حادثه را بر در شاه / کلک در نامه ... است
ترک بیدادگری کرد جهان / دور دور ملک دادگر است
آدمی تا گذر است از شر و شور / به شر است آدمی هر جا بشر است
امن از نوی قمر ... / این نشسته ز دور قمر است

بقضا ... راضی شو
کار در حکم قضا و قدر است

امروز هر سخن که زمانه ... کنند / لعل سخن ... کنند
خان ... / از حسن خلق ... کنند
در دولت محمد شاهی که ... / تا ... آستان کنند
شاه زمانه خسرو غازی که ... / اقبال خویش ... امتحان کنند
از حشر عدل ... / فهرست در زمانه ... کنند

با منصب وزارت گشتش لقب ولد
کرد از ادب و خدمت نیکو بارگاه
تا دور گشت چاه زمین زمین
خوش شهر مقام دار الوزارت آمد بنا
در سایه کاخ چنین بنا داشت جایگاه
بنیاد این بنا بنا امن کار روان
در کار روان سرای چو دید این جهان
او نیز از جهان فنا با کاخ نقش
چون او نبود خاندان بخت آن مهر
با عزم کار بخت روان کنند بنا
سلطان عجم که نخبه با بهرامی ملک
هر روز از ظرایف زیبا بوی کشک
بر بحر و کان برند چراغ شاه ایران
گفتم که جاودانه بناها و گفت عقل
تاریخ این بنا ز خرد خواستم چه گفت

روزی که پاشا بتماشا مرغزار کنند
زینت فزون کننده جهان را کنند
اهل زمان تنی با زهره آن کنند
آن مرز را سزد که چنین مرز را کنند
گفت ای زمان سراز بنا را کنند
بنیاد گفت باشی الا کنند
پیش از دل عزم رحیل از مکان کنند
حکم دوام تا که آخر زمان کنند
زین پس به هر شاید از دور کنند
وی پس کسان نه در کنار کنند
عیشی که بار بیش ز ارکان کنند
از دوم و چند چنین بدین دوران کنند
اینجا بهای سعادت گیر بیابان کنند
از چنین بنا بجهان جاودان کنند
زین بیشتر که نغمه اندر آن کنند

گفت تا بود بجهان سود و زیان
سودی سود اندر وی بزیان کنند

تو کلاه بر سر سلطنت بر باد شد
زاده زاد محمد شاه غازی جهان
نایب سلطان و نام عباس شاه پاشش
نوری از باغ سلطنت بر داد بخت
ریشه و برجو همه کان سرشد از ابرار
شکفت دیگر بستان غنچه از باد صبا
زین پس بلبل به ناله بر گل و بر لاله رنگ
دولت تاج و پاشش صاحب دولت طلع
گفت روح القدس در تاج و کان آزاد
خسرو ایران با همه جاودان زرنگار

زفراق او جهان سلاخ خرمی آزاد باد
تا به شمع عهد عدل و داد شان آباد شد
و بنخجب دین نام نو زنده بنام نهاد
از حوادث بر جهان داد امید بسته شد
آنچه در دست زمان بر گل نشسته شد
کان گل شکفته از دست چرخ رنگ شد
غنچه پس بخت فراز غنچه بهر عمر او شد
طبع کی زرید سخن از غم چه دل شاد شد
بلبل در شب که دم جان آزاد شد
کاین خواب آباد از بهر بزرگی بهشت شد

تاریخ نیز او آوردن از هزار و از دو
جاوش از بید و شد با جای بزی سعاد شد

دیده در شهزاده منوچهر گفت
اگرچه نکو بخت جان او منوچهر

از حادثه ترسم که بگیرد همه شهر / گویند چنین گفت و چنین گفت منوچهر

در مایه رنجم که با فوتش [illegible] / گویند جهان گشت دگر گشت منوچهر

امروز همی ملک زمین گشت بما [illegible] / دیروز اگر ملک سپاهان بود منوچهر

امروز شنو قصه پر غصه [illegible] / دیروز ببین قصه سپاهان بود منوچهر

در دشت جهان شاه نشان رفت [illegible] / تا هفت پدر شاه نشان بچه منوچهر

در صحن چمن گشت روان قد چو سرو / در باغ جهان سرو روان بود منوچهر

بشکفته بجا گلبن نو رسته [illegible] / زین صحن گل باد خزان بود منوچهر

ای شاه نژادان که بجا ماند [illegible] / زیرا که جوانمرد و جوان بود منوچهر

با شاه جهان بود برادر نه برادر / اول چاکری از شاه جهان بود منوچهر

در خاک بخفت رفت چه در [illegible] / مانند گوهر معدن و کان بود منوچهر

تاریخ وفاتش ز خرد جستم ناگاه / گر بنده که [illegible] روان بود منوچهر

از جنت بگفت که ز میر جهان [illegible]

از جنت [illegible] میر جهان بود منوچهر

با زور طرف چمن گلدست یاد مهرگان / [illegible] بطرف چمن [illegible]

دلها باقبال جوان اندر [illegible] / هر بهاری [illegible] زوال و هر بهاری [illegible]

مرده

مرده بیش چون شمع در فانوس [illegible] / آنکه با شهزاده [illegible] و دس [illegible] مهد [illegible]

چشم او اندر ره [illegible] / چشم او اندر لحد [illegible] و جان [illegible]

آنکه او دیروز پیدا بود چون خورشید [illegible] / دو روز [illegible] امروز در خاک [illegible] نهان

گر بیارد که [illegible] / آسمان را ابر بود [illegible] آسمان

پیر و برنا [illegible] از جهان / [illegible]

داد از [illegible] / [illegible]

مهر رای و مهر روی و مهر نام و مهر جو / شد نهان در باختر آن [illegible]

ناگهان از دست جهان رخت [illegible] / الامان از دست مرگ [illegible]

سال چون شد از هزار و دو صد و پنجاه و دو / از جمادی [illegible] ماه از [illegible]

مهر تاریخی دگر [illegible] / گفت آن [illegible] سخن [illegible]

گفت [illegible] از [illegible]

مهر گفتا شد [illegible] اندر جهان

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ساخت [illegible] / [illegible]

حامل جبریل امین است چه یک شاید پر … جای قرآن شد آن بال نکو مصحف است

چون که دو پیکر که طاعت یزدان ربست … بود با روز و شب ستاده و قرآن بر است

که چه وقت بصر باز کهی بسته شد … بصر است آری و قرآن چه نور بصر است

گهر رحمت یزدان شد و چون که صدف … برده از مهر شرف گوهر قیمت آن گهر است

قدسی و چه تکشت پیمبر قرآن … بود و نیم از روی قدر و روز شعبان [illegible]

حامل لوح و قلم رسعت کرسی عرش بیان … عرش به پیوسته پر و اندر او کرسی [illegible]

و نغمه روز جهان شد ازین تمجید … رحل قرآن که قرین ساخته بالکه کر است

خالق طبع و فکر [illegible] قرآن فرمود و نشر … و صحف قرآن نه باشد ره طبع دگر است

آیت مرکز سلطنتش آیات نهان … صورت عالم علامتش [illegible] است

خطا و خطا [illegible] … جلد او [illegible] از خلد در است

پس از آن [illegible] خاقان همه سال از دل و جان … قاریانش همه روز و شب ورد [illegible] است

رحمت رحمان بر خاقان باد مدام … ذات رحمان سوی بار رحمت غفران [illegible] است

جان و جهان سو [illegible] و دا [illegible] زادان

که ز توفیق سعادت ره جان [illegible] است

دلها که زنده بجانان همه پیکشند جان شد … گر شما رکنند خاک پای جانان شد

ز هجر و وصل مهرویان … [illegible] که از شوق ما نه ز وصل هجران شد

چه گوی در خم چوگان [illegible] … گرامی گنج آماده بر میدان شد

ببرده راه [illegible] چشمه لب … نشان [illegible] ظلمات [illegible] شد

[illegible] بسته [illegible] … [illegible] دوران شد

و [illegible] گنج بجو [illegible] … که [illegible] شناسد [illegible] شد

[illegible] کمی … که مهر تو [illegible] شد

[illegible] خسم [illegible] … [illegible] هجران [illegible] شد

ستوده [illegible] که [illegible] … [illegible] شد

[illegible] شاه [illegible] دیوان

[illegible] غرب [illegible] شاه دیوان شد

از [illegible] بیک [illegible] … این [illegible] نیست

وصل [illegible] عشق … چون [illegible] نیست

عاقل [illegible] لیلی … [illegible] مجنون [illegible] نیست

[illegible] گوش … [illegible] شهر [illegible] نیست

[illegible] … [illegible] آسایش [illegible] نیست

زان باغ چه حاصل که درو مرغ دلم را / دامی بنهادند و امید قفسی نیست
نالید نمی‌شنود در غم آن گل / بر گلبن و مشغله خاری و خسی نیست
غیر از غم جانان بوفاداری جان / اندر همه آفاق بجستیم کسی نیست

بر شکر شیرین تو مرغان مگس خو
چندانکه در آن حلقه ملالی مگسی نیست

امروز باز در سر من شور دیگر است / گویی بخاک در که جانانش افسر است
گر سروران ز تاج سعادت طمع برند / بر خاک آستان ارادت مرا سر است
یاران بسر برند بپایان عشق سو / گر بحر موج خیزد و گر کوه آذر است
گر پر برد بگلشن مرغان باغ سو / مرغان جان بباغ جانانرا شوق جان بر است
یارب ندانم اینکه چه نکهت است چه / ببخشش غبار و رگ جهد حسرتش بر است
مانده مسوده ام بیاد ار نسکوان / آنجا بهای جان ز رفتار نگر است
پیک خیال برد بکرنامه سوی دوست / عنوان ز رشک دیده صحیفه تا لای زر است

گر مرغ بام نغمه زند از زبان دوست
در بوم شام نوحه کند داستان دوست

گر خار خوار آمده در گل عزیز دوست / در دیده ست زینت با غبار دوست

اندر

اندر کمین نه گروه ازین سیه دلان / تا غل ز تیر غمزه که اندر کمان کیست
گر راه دی تکیه و ورا هی چه بر / مغشوش شان نشان ز تیغ چو لسان کیست
ور ده مرو که سینه گریم چنان تو / در شهر پر هم شیشه شوم داستان کیست
فردوس آن دلا که نه در وی خاک ره او / آشفته آن سری که نه بر آستان کیست
گوینده در دل نو بکاش بودمی / آن دون که گفتی که در آن دل نهان کیست
صد صیسه ولت نکند لیک عندلیب گاه / آن دل که از کشته غم ناروان کیست

عصیان ما حجاب اندیه روان کرده است
امیدوار از کرم بیکران کیست

ای شستها نه که بر من ای ستمگر نبشته است / کافر گر کافری بر صبح کافر نوشته است
دامنم چون دامن گردون ز اختر گشته است / در شب هجرم بس از دیده جوهر ریخته است
ز آتش هجر دود بر رخسار این دل آتش بر است / هیچ در آتش مسیح آذر در او ریخته است
در دلم از هجر سیه ادوار آمده است / آنچه رودار آتش شیر مکند ریخته است
الغرض چون برات قاطع گشت در حکم قضا / آنچه او را بر نیاید تیغ و خنجر ریخته است
چشم و دل را طلعه شر تیر و آتش / خون از چشم و آتش زردل آدم سر ریخته است
عیش او شیرین ز نوا شکر اند و جو از لکه / تیغ او در جان گلاه خوشتر ز شکر ریخته است

صاحب نظر درگاه دارا رفت گر نی با چشم
باز با شبهای او در اکسیر جوهر رفت
این نه چو شهامرا آمد سر از جود دهر

جلوه بر زوک خاره‌ش نیشتر رفت
خامه کنون کرد دارا عدل او در رفت
ای بسا سرها که از وی در میدان در رفت

هر سحر از خاوران تا خور ظفر یابد شه
بر در فتح شاه مظفر رفت

دل از لب لعل تو صد عجز دید نبات
تا سوخته آتش عشقیم سوزان
مملوک شود مالک و مالک همه مملوک
ای دل با رادت قدمی به کدری گی
دل بر سر جانان بکن و جان از ره جانان
سر در جهان صید سر انجام به بند
چون طفل رسن باز در زلف رسن باز
هر خواجه که خط تو دل در خط فرمان
خورشید شهان فتح شه کز خورشید
عشق تو جان شه به که صاحب دیوان

ما هم و سر زلف تو این قصه دراز است
تا کی بجگر سوخته کامت سر باز است
محمود در این مرحله مملوک ایاز است
این بادیه عشق نه صحرای حجاز است
آری حقیقت بهر دل رنج مجاز است
این رشته گره بسته کنون دیده باز است
که دل به شب اندر و کاهی به فراز است
جان بنده درگاه شه بنده نواز است
در تسبیح جهان ... نور ساز است
کز همت تیغ تو ... نیاز است

در مدح

در سینه غم نگار من نیست
دل هست و دلا نگار من نیست

گویند مبر سوی ... گریبان
دندان جفای روزگار دان
بر شام غم چشکوه خنده
سر پنجه احتمال هجران
هر کار و جهان شنیده ام

دستی که با بخت یار من نیست
دردا که بروزگار من نیست
آن تسبیح که در دوبار من نیست
در بازوی اقتدار من نیست
خر نوبه که توبه کار من نیست

ای دل که بنالد از جفا چیست
صاحب دل بردبار من نیست

مرا این چه جهان هستی نشاید
بدین صفت که منم در غم تو
خوشم به صحبت هجرت اگر هم
دلم ز دست ربوده چشم فتانی
زمانه از پی پیوند عمر شکن
شدم ز بند و بعشق جوانه اندر شهر

به دو بیت مرا خود و جهان نشاید
چه جای بیت که دشمن بخشاید
که از خیال وصال تو جان بیاساید
که هر نگاه گشاید
زمانه عهد گسل عمر ما نپاید
اگر کسی که این سر را جوان نه باید

کم نیش از گره زلف بتان خواهم و بس
گو زرنگ بس کرده‌ای نه چو بت باید

هیچ سودی نشاید عزیز جان و سرت
فدای رای عزیزان اگر کسی شاید

زمانه گنج سخن کهنه شد [illegible]
کلام کسند که طوطی شکر همی خاید

دلم در سینه چو زار زوی جوانان نفس ناله
چو آن مرغی که دور از وصل جانان در قفس ناله

دل مسکین چشم مستش اندر طره مشکین
چه گر را که گر شبان زند چه در دره عسس ناله

اتفاق کلان شمع هر شب خندید شد زنبور [illegible]
دورا کرده وفا برو تی کرده هوس ناله

به بند ای جوانان زعار خس و در خیال [illegible]
که عار تن برسر باله بکش از چه خس ناله

ببرد کوه زلف و داوری بحر دسر رازان
که به بلبلش زغم خنده ز دارش ابر کس ناله

بیا ساید دل لیلی چو جوشش دل آزاری
دانه ابر جرس جانان که شکوه جرس ناله

دم که آسمانی شد زخوابه بسیار [illegible]
مدان دردمند دل بکه سکر مدلش ناله

وفا [illegible] کمر که جو جفا کامیاب
نگار ما کسی شاید اگر یک سحر کس ناله

به عذر آرد جفا را هیچ ایم کرده دل مسکین
نگاه داد بر در نگاه شاه دادرس ناله

اگرچه خوبان همه از حسن ازل آیا تند
[illegible] سینه رخت لب که از قند [illegible]

خوبرویان جهان پیش رخ او مشتاقند
همه دلشده در حیرت آن صورت مانند

جلوه کرد رخ دوست در آینه صبح
این نقش به صورت عکس از آن مرآتند

جان لعل عرب یار همه خوبان [illegible]
عاشقان آمده زان قوم که در بلا مانند

زلفت عجب دریا جانب میخانه [illegible]
که معمای [illegible] آن مایند

نور روی مه [illegible]
بحقیقت که [illegible] مشکاتند

جز شان [illegible] کرد و [illegible] جهان
یادوایم که جا بیش طفیل داشته

عشق را پیوند با دل کرده اند
تا نتیجه عشق حاصل کرده اند

شاهدان کشوری جانان [illegible]
زاهدان اندیشه با عقل کرده اند

از نگاهی خون مردم ریخته
این بگویید تا چه با دل کرده اند

هم نصیبم باد زمان گر نخست
زآب محنت خاک را گل کرده اند

عشق از آن با ما ز ازان دیدیم
عاقلان تحصیل حاصل کرده اند

چند مجموع باشند زلف دل
ترک سامان کنم از پا سر و سامان دل

انکه عاشق [illegible] رخ که [illegible]
خوش [illegible] غم تنها دل

کنج رهایی بویرانه دلی کنج نهان / خاطرم شاد از آن است که ویرانه دل

خون شد از دیده ببک بخت ... غم / گر چنین پا به ره شوق نهم ویرانه دل

جان و دل نیست سزاوار بهای غم دوست / مرکش از بهر فغان گران بها دل

راز عشق است که خون دل ... / تا چه ... چکند با همه ... دل

عمر اندیشه ... جانان و دل

من و فخر ... خاطر ... دل

باز با پیر مغان آغاز پیمان کرده‌ام / بار دست از ... زلف پریشان کرده‌ام

کافری بگزیده‌ام شاید که بخشندم ... / زرق سالوسی که اندر کار ایمان کرده‌ام

جام ... غنچه لبت ... گل ... شمشاد قد / بزم ... از شب ... گلستان کرده‌ام

ترک جان در ... هجران ... / ... هجران ... وصل ... کرده‌ام

نکته ... که ... مشکل نمود / من بر فرو ... این مشکل آسان کرده‌ام

گر ... کنم دعوی ... عشق / وحش را رام و پری در قید فرمان کرده‌ام

... دل ... کام ... وصل

تا به ... جانان ... جان کرده‌ام

جان ... اهل دل ... هستی / گر ... هستی

...

سنگ ... جانان ... / دل که از ... جان هستی

جان فدای ... که ... / ... فرهاد ... وان ... هستی

دست عقل ... عشق / رنجه ... آستان هستی

دوستداران ... / ... سرگران هستی

ای خوش آن جان ... / گر ... پاسبان هستی

پای ... نهند / تا سرم خاک آستان هستی

دوست دارم دل که ... / رحم فرمای ... دشمنان هستی

در ... بود ...

در همه عمر در ... هستی

صبح ... که دوش ... بودم / ... که ... بودم

غم ... نور ... / ساقیا باده ... زود دم

عشق ... / ... که ... بودم

نقطه ... دل ... / گرد آفاق ... بودم

... وفا ... / ... بودم

... / ... بودم

ز عجب گر سخنم همچو شکر می‌بارد | در زبانم طبعی همچو شکر آلوده
مطرب شب غزل از صاحب دیوان شیرازی | که سروده است سروشان و من شیفته بودم

حمد ما و سجده که ما از لطف داریم
باده‌پرستان که به جام کرم معهودم

افسوس که در راه پندار بماندیم | مردانه یکی دست به کاری برنیاوردیم
رفتیم به راه و به منزل نرسیدیم | چون طفل رسن‌باز تنیدیم و بماندیم
نکته از مجمر احرار شنیدیم | ز نقطه از دو قدم فرسنگ دویدیم
این عمر گرانمایه به باد هوس دادیم | بر بسته یک جامه به درد برآوردیم
بی وعده دیدار به ره بنشستیم | با قاصد دلدار به سر می‌بیاییدیم
جز خار جفا بار نداد از درخت | آن نخل که در باغ محبت بنشاندیم
از خون دل او را بخوانده نمود | این تخم که در مزرع آمال فشاندیم
روی گله خویش به کاشانه زدن | مردیم اگر از خویشتن خویش رهاییم
زین پیش هم آرزو که بر مرگ نهان | اسب هوس از میدان امید بماندیم
صاحب طمع شیرین خانه کزین | این جامه که در بادیه شوره بچیدیم

آنچه گفته محزون [illegible] دارم
که شب [illegible]

1

سحرگاهم چو صبح اشک [illegible] | که شمع صبح از رو [illegible] خویش دارم
بگوشم از نوای مطرب [illegible] | بیان آن نکته اندر گوش دارم
هلال بهتر لب باده نوشی کجاست | از آن خوشتر مطرب گوش دارم
تو بی‌پروا بودی عاشق [illegible] | چه پروا از عشق و هوش دارم
نه اسب عیش و عشرت [illegible] | گرانی همچو [illegible] دارم
بشیخ شهر گو [illegible] | که مست باده و آغوش دارم
ز بس چشم خون‌فشان [illegible] | که دریای دل اندر جوش دارم
کمند زلف تا بر دوش داری | با میدش سری در دوش دارم
[illegible] دلم ساخت | چه شبها کز انا بدوش دارم

ز صاحب لطف دارم که شگفته
درازی شب از گیسوش دارم

مژده این که دلدار خرج دارم | در دعای سحری با چه از تیغ دارم
دل سپردم از ازل دلبر به جانانه | بهر نظاره دو دیده بهر جان دارم
تو بچشم و دلم [illegible] | هر کجا جای تو جان چشم و دل آنجا دارم
جام [illegible] این [illegible] | از [illegible] عشق [illegible] دارم

سیه چشمان را نگو متاع دل و دین
تا قیامت [illegible] ستاره تو دیده خونین
روز اندیشه هجران نه با دیده و دل
من که هر روز بکام دل خود بنشستم
گو نتابد بمن از مهر دگر مهر سپهر
جنگ و صلح است ز [illegible]
ای خوشا روز و شب عمر که با زلف تو رفت

[illegible] عشق تو را در ره سودا دارم
صدف لؤلؤ تر از دل دریا دارم
کس ندیده که ز غبغب چه تمنا دارم
چه گله از بخت ناکامی خود دارم
که بدل مهر تو را حسرت [illegible] دارم
تو چه دانی که درین خانه چه غوغا دارم
روز نوروز قرین با شب یلدا دارم

گر به ما دوست نشستم مراد دل [illegible]
صاحب [illegible] بکانه چه پروا دارم

ساقیا نای [illegible] را چه کنم
داغ زار است و دام مردم راه
دل که جای دل بجو خانه
گفتم امشب [illegible] بیایم
تو خانه ام که با جامه کشد
ای جان زحمت در قفسه [illegible]

باده بخت و بال را چه کنم
دین و دین و دل را چه کنم
دل ندارم ملال را چه کنم
[illegible] این خیال را چه کنم
[illegible] جوال را چه کنم
این شکسته سفال را چه کنم

خون خورند عاشقان [illegible] عشق
[illegible] با خط و خال دارد
[illegible] که جاه و جای [illegible] است
تو خوش [illegible] بروای شیخ
وصل در وصل و وصل اند وصل است
گر تو بر خوشیش بپسندی
هر چه [illegible]
آن پیر جان [illegible]
باده دیرینه سال [illegible] بود
پیر زال جهان [illegible]
چون شوم [illegible]
منتهای کمال نقصان است
تو با خواست آن غزال [illegible]

این جسم [illegible] حلال را چه کنم
این همه خط و خال را چه کنم
با تو جاه و جلال را چه کنم
باز این قیل و قال را چه کنم
این فراق محال را چه کنم
[illegible] و [illegible] را چه کنم
اصل اسم و جمال را چه کنم
بادی این [illegible] وصال را چه کنم
باده دیرینه سال را چه کنم
پیر روی پور زال را چه کنم
منتهای زوال را چه کنم
منتهای کمال را چه کنم
گر نخوانم غزال را چه کنم

نخوانم چه گفتم او داند
صاحب این [illegible] لال چه کنم

دل فریب وشش ادب می کرد | بی خیال تو هر چه خواهی کرد
گه گرفت و گهی گذر در دست | گاه تاجی و گاه کلاهی کرد
گاه تیغ میان گاه میان | گاه مغفر گهی کلاهی کرد
تا گر لعل و زر پسند افتد | رنگ لعل و چهره کاهی کرد
ور بنفشه بوی شو زغیرت عشق | گاه چاهی و گاه جاهی کرد
زلف بسته [illegible] وصل و صبح مرا | گاه صبحی و گاه ماهی کرد
دل سراب و [illegible] زلف و ذقن | گوی سیب ذقن و گاه چاهی کرد
جمع مجموع سر پریشان ساخت | گاه [illegible] که در تباهی کرد
با چنین شیوه‌ها عجب باشد | با چنان کس کهی [illegible] کرد
عشق تو سوی خانه سوده بود | عشق را سوی خانه راهی کرد
دل من دزد خانه بود و کنون | دزد خانه خراج شاهی کرد
[illegible] بسر [illegible] | جای خالی و صبح [illegible] کرد
گشود دل بدل ساز ورزد | آنچه عشق اندرو تباهی کرد
تا غنیمت برد بروز سرد | [illegible] خود سیاهی کرد
عشق تا [illegible] او را مزد | عشق تو دزد [illegible] دزدی کرد

پرده از چهره تا بدره درید | سیر از ماه ماهی کرد
خود بخود هر چه کرده ام دانم | تو ندانم بمن چه خواهی کرد
این همه کرد صاحب دیوان | همه از قدرت الهی کرد

ای دریغا که صبح پرده درید | آنچه در پرده سیاهی کرد

دل بر شام [illegible] کرد | باز آمد و کعبه را رها کرد
[illegible] | [illegible] نشسته [illegible] کرد
و شب [illegible] صبح [illegible] | کار دل [illegible] کرد
[illegible] | خوش گفته [illegible] کرد
چون دید که [illegible] عشقم | معشوقه بخویشتن آشنا کرد
گفتم که [illegible] | گفتم که مرا رها کرد
[illegible] | ممکن نبود رها کجا کرد
گاهی بوصال خویش [illegible] | گاهی بفراق مبتلا کرد
این راند و خواند [illegible] | [illegible] چرا کرد
تا [illegible] راند و گاه خواند | گاهی نفرین کهی دعا کرد

مادر چه کند چنین صواب است | داور که چنین خطا کرد
اینها همه ماجرای عقل است | عشق آمد و ترک ماجرا کرد
یک قوم دریم در هم دیده | یک رشته بهم چرا دوتا کرد
در ساغر وحدت ازلی عشق | یک جرعه نصیب جان ما کرد
در مجلس انس وصل دیدش | هر وخت مرا بصدر جا کرد
بر خوان نعیم خویش با غیر | این گرسنه چشم را صلا کرد
هم عقده گشته را بپیوست | هم درد نهفته را دوا کرد
طاعات شکسته را قضا راند | طاعات گذشته … قضا کرد
حجت که نگاشتم درشت | حاجت که نه … روا کرد
بیراهی ابر را سیاه رخت | بیراهی صبر را … کرد
کاری که خدا کند چنین است | آری چه چنین کند خدا کرد
نقش … بنقش گسسته … | با … باشاره وعده ها کرد
صاحب نه مردان مقامی | ما را زجنون چه اقتضا کرد

از خویش گرو … که او کرد
… او … کرد

در باغ نه چون سرو خرامان که تو داری | بر سرو خرامان گل ریحان که تو داری
کو غنچه چنین غنچه خندان شکر | بازار شکرخا … نمکدان که تو داری
نظاره نمودیم گلستان ارم را | اندر خط آن … ریحان که تو داری
با برگ گل جانب باد بهاری | با آن همه گلزار و گلستان که تو داری
جان بر سر لب آمد و دل … | در آرزوی آن لب و دندان که تو داری
در لطف … جهان یوسف … | آشفته آن یوسف کنعان که تو داری
از چشمه حیوان … سکندر | گر تشنه این چشمه حیوان که تو داری
از ساحری چشم چه ما … دل | آن بچه در چاه زنخدان که تو داری
چون که حسن تو بود … عالم | خوش نیست … جولان که تو داری
پرسی ز من احوال پریشانی دل را | چه پرسی ازان زلف پریشان که تو داری
… دل عشق … ز لب تو | … دل … ویران که تو داری

شیرین غزلی گو … شکر خند
… مرغ غزلخوان که تو داری

ساقی بهر دو کره باده بجام … کنی | ورنه … حکم … کنی
وصل حرم … جمله … | عیش … حرام … کنی

هر کجا مست شود چون تو شب برگی ... سرو را بنده و قد چون تو خرام کنی

طوطی شکر شکن در هوس خویش ... بادشکر شکنه چون تو کلام کنی

از پی صید مرغ دل دام خط گستری ... نقطه رنگ خال سویدائی دام کنی

برگ مرده جان دهد یا نفس سلطان ... بادسیح مسوزد با تو خرام کنی

خواجگان را بنده ... مستغفر خواجگان ... تا مردم بخرد که با تو غلام کنی

چون بنجری به بنده که نام ونشان ... آنچه شان نویسند بنچه تو نام کنی

می نه به بجام می آنچه حسرت دهی ... جان بکنده بش ببب تیجه بکام کنی

صاحب نامش ... کنی

... نام زکر تو نام کنی

بر من هجر که با جفا کیش کنی ... خوش بشده بر به جفا بیش و تا بر کنی

چون جفا یار وفا دار کند سهل شمار ... جان اگر ده قدم یار جفا کیش کنی

درد بی زاری دده ... جان ... نوش با دل کنه بنچه تو با بیش کنی

هر بیگانه و خویش ... دل تخت ... که نه اندیشه بیگانه و خویش کنی

جای غمست ... جان علیه غم ... اگر اندیشه این جام غم اندیش کنی

دین حجر کیش ... که بر ... دلم ... تا نخانه ... باز ... کیش کنی

؟

گر ... مسوره ... ... کنی ... دل و دیوانه درویش کنی

صاحب ... عدو ... کو

تیغ و کش کنه آنچه تو با خویش کنی

دارم خبر ... داری ... ای دل هوس جمال داری

از مستی باده ... زان پیشه که در خیال داری

بی صبری ... نه ... برگشته ... بال ... داری

شکر از ... که ... وصل ... خوش ... زوال داری

گر بال ... از ... گاه از ... دام بال داری

در ... قفس ... این ... قفس و بال داری

از دام تو ... دل ... تا ... دام خیال داری

از ... عشق صاحب ... نطق ... زبان ... لال داری

... عشق ... بر ... مست

مست ... غزال داری

تا چند ... سر ... پرده ... رحمت ...

از دیده ... مردم دیده ... در ... جان

چون زلف سیاب روی چون لاله
آن به که بروی زلف تابانی

خواهم که بسوزمت به پیراهن
امشب که چو شمع در شبستانی

تو روی نهفته در پریشان زلف
پرسی ز رخ از چه رو پریشانی

تا وصل تو شد بجان همی خواهم
ای مرغ شب آفتاب میخواهی

هر چند روم نه جای پا یابی
هر چند دوم نه راه پایانی

ای عشق چه با کناره دریائی
ای مسجد چه بیکران بیابانی

چشم تو بمسجد مردم دیده
در چشم منی و خسته پنهانی

چون چشم اکنون سجده واری
بیچاره خویش بسته آسانی

ساب ره وادی عدم برگیر
در خانه تو خود مرو میدانی

از دامن خویشتن با منه بیرون
تا آستینی بخود بفشانی

ای باد از آن چمن چه داری
از سرو گل و سمن چه داری

ای غنچه گشاده کش راز
از غنچه او سخن چه داری

از چشم تو عالمی خراب است
زان جرعه نصیب من چه داری

ای خنده چنده شب دریغ
دریں سخن زغم چه داری

از قصه

از قصه خنده سیار مجنون
از لیلی و از وطن چه داری

زان عشوه دلنواز شیرین
از خسرو کوهکن چه داری

ما را تو بجان کهن شده ستم
در بیشه‌ی ما کهن چه داری

مطرب بدلم هزار خاریست
زان نغمه خارکن چه داری

جز گفته صاحب سخن گوی
پروانه به انجمن چه داری

دوری دگر است مردم با طلب سیاحت
گو ناله که چهار دوره زنی کم نیست

کارم ز پریشانی مجموع نخواهد شد
تا کار دلم افتاده به زلف پریشانست

ای کعبه مشتاقان اندر طلب عزت
سرگشته و حیرانیم در ظرف بیابانست

تا پای طلب بسته شد دشت ز هجران
چون پای رفتن از دست و دیگر ز صحراست

تو بهره ترا چون سینه در جان سلامم
ما کور دلان خواهیم هم چشم به پنهانست

لعل شکرین داری جان در طلبش تا
اندیشه بسی دارد از زلف تو کس نیست

از نغمه بخشنده علی به که زلفت
آن یار که هادی و دل راحتی به زنجانست

چون کوی رضا جانا با زلف تو جولا
ما نیز سری داریم در گوشه میدانست

عمر مثل و درم بسی خوشتر از عمرست
جان با تو سر داریم بسی دولت تیر از جانست

یک غمزه رها نکردی کز غضب دیدم / با من دل و جانی در بر بجاست
از موی تو خسته شدم از غمزه تو بگریزم / جان غلام شب ستیزت دل ابناء نگاه است
چون دایره بخوانم شو زبر بت رقم / گر خلاف نکوئیت تو در خلقه مستمست

گر عهد تو شکستم ور عهد تو دل بستم
گر عهد از رضای تو لب با جفا جست

نیست لعلی که بعشق خنده نورزد / غمزه غماز او پیشکر جام زند
زلف چو گله که چون پر سر بید رخ حسن / بر سر آنم که با شسته زر دل غم کرو زند
چین بر روی سیمینش آهن از به دندانش / سر سبزه آن غنچه که بلف آن بار بوزند
رو بهر سوی نسیم از درت بجوش عشق / دو بهار از هر سو بیند در ابهام از بهر بو زند
در بهاران بتماشای گل و سنبل باغ / چمن از سحر گشتی نالد و خسته کو زند
عمر با صحن بهاران خوش ای جمع جوانان / ساده مسکین موکز بید دو بسکی بزند

صاحب دیوان سخن بنظر دارا شکرده
خار در گل منفشانه خاره بر لولو زند

مطرب عشاق بنغمه نیکو زند / شرح غم تو کی توان وصف بیخ و بو زند
دار بهار بت خبر باده سبزه زارها / گز گل و از سبزه باغ طعنه بر مینو زند

زند

روز من و ماه تو تیره شود کاش چنین / وصل مرا برو نهد شانه بگیسو زند
چند اگر کوی تو خورسرای بهشت / در قصه بر نمودن و دهخیره بگیسو زند
گوشه چشمی بخط طاقت دهیم رخ / راه دل و دین زدن گر شه ابرو زند
شاد شو ای دل که در بیداد دندان / مژده ده ای جان که زخم از تیغ دارو زنم
کام از آن لعل خوب جز که نسیم صبا / پرده از آن رخ کشد بوسه بر آن رو زند

شعر تو دارست سحر صاحب دیوان کجا
وه بروران طبع بانو بازو زند

با یاد وی نام خوش باشد و ندارم / شاد دم که جز با دی ... ندارم
آنچه عقل زمن عشق ودیعت / عذر بی شیدای خواجه کز استاد ندارم
فریاد من نیک کنم زاری کم / فریاد که من جز حسرت فریاد ندارم
زان شب تو ... ای ... دگر / در بخدمت خانه آبادی ندارم
پیدا دل تو داغ ... جفای تو خراب / داد از کز تو ... بیداد ندارم
سر رشته عمر است ما را زلف دراز / چون عمر از آن بیهده بر باد ندارم
در حسرتم از دم نفس ما گل دلکش / با مرغ گرفتاری قفس آزاد ندارم
با خار سر کوی تو دگر سر بنهند / با سرو و گل در چمن و شمشاد ندارم

پیری نشود عیش دمی از صحبت پیران [illegible] / که به اکراه [illegible] فرّاد دارم

امروز [illegible] صحبت دیوان

حرفی که کنم خاطر [illegible] شاد ندارم

ناله از [illegible] جو [illegible] کشیم / تا که ز ره [illegible] کشیم

چند ز بی رنگی [illegible] که با زلف [illegible] / هاها بنده [illegible] و غلام [illegible] چشیم

سالها در طلب [illegible] / تا [illegible] ابروی تو [illegible] کشیم

تا که از روی غم [illegible] / ای لب تشنه اگر جرعه ای از وی بچشیم

نقد خوش [illegible] نهان باز نگوییم که ما / [illegible] در [illegible] چشیم

همه [illegible] قضا / باز [illegible] تیغ [illegible] کشیم

گل خود روی [illegible] که [illegible] / تا گل [illegible] چه دامن [illegible]

گل [illegible] چند حریفان [illegible] / ما همه [illegible] باغ که ما خار کشیم

گشته نقش [illegible] دیگر صاحب [illegible]

[illegible] بیهوده [illegible] کشیم

وقت [illegible] بازار شویم / خرقه و [illegible] فروشیم [illegible] خمار شویم

[illegible] هشیار [illegible] / [illegible] شویم

صبح که از شب [illegible] / [illegible] برگس یار شویم

بلبل [illegible] و مستانه [illegible] / [illegible] شویم

با [illegible] و گلگشت بهار / [illegible] پرکار شویم

محتسب [illegible] صلح و صفا [illegible] / [illegible] بیکار شویم

[illegible] منکر [illegible] / [illegible] شویم

[illegible] عقل و [illegible] / [illegible] طلب [illegible] شویم

که [illegible] / که [illegible] خوردار شویم

[illegible] عشق طلب [illegible] / [illegible] که اندر طلب یار شویم

[illegible] ما قدری

[illegible] خریدار شویم

[illegible] نگار [illegible] / [illegible] پرچین

در [illegible] حلقه لعل / [illegible] زلف مشکین

[illegible] پر گل / ساغر و ساعد [illegible]

[illegible] باده [illegible] / [illegible] شیرین

او غمزه [illegible] و [illegible] دل / او عشوه [illegible] دین

[illegible]

برباد شد از عشق هرچه عقل
ای غایت آرزوی مشتاق
از روی تو شورشی است در دم
از عشق رخ تو در شهر
عشوه مفروش و [illegible] مشتاق
برگوش رسد نوای [illegible]
از باده [illegible] مگذار
نوبت چو بمن رسد [illegible]

من بنده بازوان سیمین
ای رحمت [illegible] غمگین
از موی تو فتنه است در چین
افسانه خسرو است و شیرین
طره مفشان و طره مشکین
بنگر که کجا رسید پروین
مگذار جهان بخویشتن بین
مگذار حدیث روی شیرین

بستند دلا این [illegible] با مهر
جانان [illegible] بهر [illegible]

جز باد فردوس بخرابات بریم
پرده عقل [illegible] جان [illegible]
جامه کعبه روی تو [illegible]
جدا این [illegible] که [illegible]
ای دل [illegible] که پابست هوا [illegible]

اندر مجلس [illegible] خرافات بریم
این [illegible] خرابات بریم
[illegible] آن [illegible] کرامات بریم
[illegible] مناجات بریم
[illegible] طاعات بریم

مستی ز باده [illegible] پنج
حسرت باده [illegible] جام کشیم

جز [illegible] مکافات بریم
فتنه [illegible] روایات بریم

گر [illegible]
[illegible] حکایات بریم

تو بدین جوانی دل [illegible]
دل ربودن [illegible]
[illegible] از رخ [illegible]
غمزه [illegible] کردی [illegible]
نازکی [illegible] غالیه [illegible]
[illegible] دل [illegible] بردی
گفتم از [illegible]
از [illegible] صورت [illegible]
[illegible]

دل آن تازه جوان [illegible] بردی
[illegible] دل [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] بردی
[illegible] بردی
[illegible] سلیمان [illegible] بردی
[illegible] بردی
[illegible] بردی
[illegible] بردی

[illegible]
که دل صاحب دیوان [illegible] بردی

تو پری زاده خوانم ز تو امشب گهری   گر بلعد سرو در رخ ماه و لب تو شکری
صنم حسینی و انصاف چه زیبا صنمی   گر بهر تو حجی و بدیدت چه روشن گهری
تنگی پسته دهانا شکرین غنچه لبان   من ز لب پسته نمک بخشی و غنچه شکری
چونشه زان لب شیرین بتا بخورم   از اگر خون دل من تقاضا به بخوری
جگرم خوردی و خنجر جگرم و لب تو   تو بلطف همه پرورده و خون جگری
بیابانت چه شکوه است مرا دوست   کمان ابروی است سهم هرگز از این به نگری
کس نخواهد چه زلیخا چه برادر نه درم   دختری جلوه کنان با که تو مصری پسری
تا تو در برم منی فارغم از شمس و قمر   روز ماه همه شب ماه قمری
تو پریزاد کنی با دل دیوانه من   آنکه هر گز نکند با دل دیوانه پری

سر نهادم بعقیق جامه جان در دلبر تکلف
تا بپای تو چه زلف تو نهادم سری

پیشه شد که بادل نگران مستکری   باز بستان ز سر کوچه ما سیلدری
نه گذاری که دو بوسه نه دهی رو دل   نه بدانی غشوه و فریبی ز لبان جگری
نه فریب تو براه و ببیدم زلف سیب   نه ز تو به دل دیوانه من هیچ پری
اندرین شهر ز تو فتنه نهر شهر شود بپا   ماندی این شهر ز غم و از این فتنه بری

عاشقان از تو بازار رود پیش تاکان   دلبری چون طلب که دل دلبری
باغم شکوه بیداد رقیب که من   هر جفا که پسند تو بازار جفا بری
هر گز از کام دل کام نخواهم بیجان   تا تو در عشق بنام من و فا م دگری
بوفای تو که در سر من و تو نشست   شست سر کند م و خاک تو دگر طلب بری
گفته بودم بسری با تکی تا صبح   چون وفا در تو ندیدم به یقینم سری
اثر از دل بود ای سعدی که نه تو رونق   مطلب این پس ازین ناله به دل اثری

حسن شه شاه دل اصل آن کار رود
رخ صورت بدل احسان درری

ای که فرستی که در نرگس فتان داری   آن چه بشوق که در زلف پریشان داری
چه مضافت که در بستر سلطان نگهی   چه نهفت که در کشور سلطان داری
تا رو سبب ز نمن دوری ز نسرین به بهار   در گلستان تو در جا که گریبان داری
سرور را جا بگلستان تو امد عجب   عجب این است که بر سرو گلستان داری
عشق پنهان نجانه چشم پاک نخست   در دل آتش دل احوال که پنهان داری
بس عذر است چه بر تف دل از لفظ دقیق   گاه در چاه و گاه بسته بزندان داری
بهتر از خون مت ببدان حق   به گدای که تو در پای دامان داری

دلبران دگر ار [illegible] به جز لب / لعل دارند و تو در لعل چه خندان داری

طوطی بزم تو ام [illegible] / شکر آمیخته با پسته خندان داری

جان بجانانه [illegible] / [illegible] تماشای [illegible] داری

زلف مجموع [illegible] / تا دل اصحاب دیوان تو پریشان داری

هیچ دل نیست که در زلف پریشان تو نیست

خسته‌ای نیست که آن غمزه فتان تو نیست

دل بیمار مرا [illegible] / جان بیمار مرا [illegible]

آن چه قدرت که در عشق جهان [illegible] / وان چه لطف است که در حسن جهان [illegible] تو

نگه گوشه ابرو چه [illegible] / تیر [illegible] ترکش چشم [illegible] تو نیست

شاه [illegible] / عکس [illegible] پروانه تو نیست

راز عشقت عجب است [illegible] / ذره نیست که اندر دل [illegible] تو نیست

مهره مهر تو [illegible] / آن چه [illegible] چشم [illegible] تو نیست

مطرب از صاحب دیوان غزل خوش سرای

شعر چون شعرای آوازه [illegible]

نگار من [illegible] لاله رنگ آمد / [illegible] هیچ [illegible] آمد

بهار

برگ چمنش [illegible] / بجیش خسرو غازی [illegible] آمد

نوای کبوتر دل [illegible] / صدای شهپر [illegible] آمد

بدین امید که باد [illegible] / دو دیدم آخر [illegible] آمد

[illegible] / درین جهان فراخ [illegible] تنگ آمد

نوای [illegible] / گرای [illegible] آمد

غزل [illegible] سرود [illegible]

که گه یادش [illegible] آمد

این همه [illegible] جهان [illegible] / که [illegible] غمزه [illegible] آزادی

[illegible] / ما گرفتار کمند تو [illegible] آزادی

[illegible] / زلف اگر [illegible] بر بادی

غم فردا چه خوری شادی امروز طلب / باده خور باده که تا [illegible] بر بادی

غم دنیا چه [illegible] بنیاد [illegible] / با غم عشق تو [illegible] بنیادی

بیستون [illegible] شهر [illegible] / نه ز خسرو خبری بود نه از فرهادی

ای خوشا یاد وطن [illegible] / گر به خوبی نکنی [illegible] یادی

هرکجا [illegible] / هر طرف [illegible] سرو [illegible] شمشادی

ز خرابه گل امید به می پروردی | سالها بار که ز خون غم آبادی

همه از دولت سلطان محمود است ظفر

آصف دوران صاحب دیوان زادی

نشسته‌ام چو کسی هر دم بر راه جانان نشسته | گهی دل را بر برم گهی آرام جانان نشسته

ز نهر وصل ز شیخ که چو که بی ... | به شهر خوش تا ده و آن چشم جان نشسته

چه هجران از ... غم عشق سوی بیچاری | بیا به باغ تا به هجران ... نشسته

جهانگ عالم شده امید وصل گیسو نه | می باید ... شعله جهان کباب نشسته

به چشم خوبی اگر که با طوفان دیده بی ... | به چشم خوبی می بینم بهر رخ طوفان نشسته

زیاد افتادم از یک جرعه چشم و ای ساقی | بسی می ای مسلمان ... کیش مسلمان نشسته

بسوی کعبه وصلش بسوی صبح حبیب دوران | لب بر قند و بادبانی خنده دین جان نشسته

شب وصل بخواه که مراد دولت بودم

که یوسف بار از ناز نمی غنودم

به بست ... چشم مکتوب به خیال تو دوزان | قدحی امی بسیم کمری همی گشودم

ز لطف تو جوانان لطف من ... | اگر چه لطفها بدیدم چه لطیفها شنودم

قدحی بیار ساقی که از ناموس حی ... | اگر بغیر باده نکو کجا نی ... آزمودم

...

خنک که یار گریه و حسرت غزلی خوشم | ز نهیب عشق کشتی و نجم شهودم

همه سودا زبان است بکار تا ... | بجز از غم تو زد چو خویش نبودم

بعد عجیبه صاحب سر قهری آزاد

که بر آستانه عشق همیشه در تکاپوم

روز ازل باده بجام نکردند | تا غم جانان در آن دام نکردند

خرم و خندان نشد چمن گل دند | تا که در او دلبران خرام نکردند

تا ننهادند بیضه مرغ دل سو | دانه ز خال و ز طره دام نکردند

تا نگشودند پرده از رخ و زلفش | در رخ عشق تسبیح و شام نکردند

باده نیامد بجوش تا ز دل خم | مطرب و نی و نقل و جام نکردند

گوشه چشمی بجانب خاص و عام نکردند | رحمی بر جان خاص و عام نکردند

دای گل و دیده سرو و طره سنبل | خوش خد و دلکش و ... دام نکردند

چند و پیر مغان از سر مستی | آنچه ز رفیق دیده و انتقام نکردند

... دیدن بخواجه نگرید

تا بر خویش غلام نکردند

تا بستان دل از مهر تو روشن دارد | مهر و مه ... بام و در روزن دارد

از دل و چشم من از عشق تو گلزار عیان — یاد کاریست که از آذر و بهمن دارد

اگر از گریه من برق بخندد نه عجب — چه غم از تخت ابر سوخته خرمن دارد

نبود از تو اگر دوست خوشم یا دشمن — که به مهر تو کلاه است چه دشمن دارد

به امیران نظری نیست تو را زانکه دلم — سالها در شکن زلف تو مسکن دارد

از خیال تو دلم هر دم رسالت ببرد — زانکه غمزه تو من را و دگر کس دارد

گفتم از غمزه نرگس ببرد صاحب ما

نتوان بردن از نرگس پر فن دارد

بهر یاری ز نفس دارم و از شب هر دارا — سجده بهر که روی ... دگر این ما

ز ره عشق ... — بنود مستی بهتری لب به هر بخت ...

نبود مستی و هستی چه در باده ... — ... از چشم ... که نبود جام ...

چه شکر آدم ... — ... کرد و اندر طلب ... طوطی ...

ز دنیا دور دون ... — در باده و ... تو ... مباشد

چو بستم چشم ... — از دل رعنا ... بگوید ...

ز ... — که هم ... و هم ...

ز صاحب افتد ... — چه دلداری ... ما

دلبر ...

دل از آن یار بهر زن دگر دل ببرند

بنده شسته ... و بیهش نخورند

یا جان یار ز هر غم فرا بگشاید — یاد او یار جوانان بجنبند و بچرند

بلبلان بر سر شاخه و هر بلبلان در گلشن — باده از نغمه بلبل بچرند

هوش پر باده ... — در چمن ... ز نرگس بخورند

... که نه بلبل — پیر ... پیر ...

عاشقان ... بر تیغ ... — روی جانان ... بروجای ...

از گل و لاله و نرگس تماشای بهار — باغ و بستان و چمن ... بچرند

شاه ... که عاشق ... — ... دگر کند

مگذار مطرب ... جام ... — که ... جان ... اندر ...

... چاک گریبان ... — ... دست صبا چاک گریبان ...

... دل ... زلف ... — شبنم ... باده بخورشید ...

چابک ... شیرین ... — نه دل ... دل ... جان ...

... عشق ... کباب

گر ... عشق ... جان گردانند

ما و رکار خویش بعشقت بسر بریم | با عشق اگر بسر نرود روزگار بیست
از نشستن کوی تو کرنشسته کسی | آسوده نیست عشق ز ناکس شمار بیست
من پایدار گشتم اندر جهان عشق | از این گناه خستم که جهان پایدار بیست
مهر و وفا و صدق و صفا جز نهان | سالوس بی نصیبه سودای جور نیست
گر تو با تخیار نگاری زرنگ عشق کو | آسوده دین صاحب هیچ اختیار نیست
از خشم پر خمارش جان گشته ام | این طرفه بین که باده او بی خمار نیست
با مجاز نیست هیچ رطب گلشن کوزه | فرمانبری که بارش هیچ خار نیست
در زلف بیقرار تو باشد سبا تها | معذور دار اگر دل من بر قرار نیست
آهوی باده خورده خمارش مشک فام | چو چشم او بدست و چنین شکار نیست

صاحب به بیت سوز شده در قمار دهر
شیطان حریف بازی ما مرد قمار نیست

مطرباچنگ باهنگ دل برچار | نازه زاد بر نوبه زیر سیار
سینه کرفتی دستی که بنده خر زلف | ای سرما و کنده بت بده شمشیر بیار
چه خوبان گفته دلم از هیچ بهشت | تا ... دلبر ... وکیر بیار
شب شبکیر کنی تا که منزل برسی | ساقیا جام ران باده شبکیر بیار

بهنگور

چه سکندر طلب آنچه نباشد تو | چشمه خضر نیست جام جهان گیر بیار
به نصیحت بر و دامن دل دیوانه من | تا سحابه دو و از آن سلسه زنجیر بیار
ساقیا جام جوانانه بخود اندوه پیر | باده پیر ببیند زده این پیر بیار
غم تقدیر به تدبیر نشد چاره و خیر | کشته تدبیر را چاره زده تقدیر بیار

تا رسوا شرای صاحب دیوان نا چند
آه دلبر از کنج دل و تأثیر بیار

دل بسته زان بغت دل و دیزدار است | جان خسته تیر غمزه عربده باز است
چشمان تو تیر غمزه دیده باز | به جو خسته رسوی تو چون دیده باز است
کجوم دل دیده کرانجشتی و شکستی | در رحم جان است بدو هیچ راز است
پای جهیم ملک و ندانم که چه سازم | ای کعبه مقصود جدائی راه دراز است
چون زرد شده از ده جدائی دوزخ بدو | نیمیش زده ور که بر دو رو در دم باز است
از زلف مکو رسب دیوان که بجنبد | بر کوهی عمر تو امید دراز است

بیمار شدی بار رضا بد بعما دست
بیهوده مکن جان که بپاید بجا است

لن هر سه فرودش بجچار آید | این قصیده شیطان بچچار آید

این چرخ و شش و تخته و مهره | بازیچه طفلان بچه کار آید
اندر طبع شادی گره و زره | غمهای فراوان بچه کار آید
ربود جسم خاتم اگر دیوی | آن دیو سلیمان بچه کار آید
حب بچه ایمان بود و محبت | چون نبود دست ایمان بچه کار آید
کو دار همه عالم [illegible] مردم سو | انجیر [illegible] مردان بچه کار آید
با بخشش دیبا ز بخشش دست او | این کوثر و رضوان بچه کار آید
گر دیده جهان کبر و دار الکفر | در مدرسه قرآن بچه کار آید
کز دیر چه اسلام شد او گره | در شهر مسلمان بچه کار آید
جان بر دل و دل شد بهوای تو | تو آن دل و آن جان بچه کار آید
آن دل که پریشان بود ز نه چیز | با زلف پریشان بچه کار آید
با تازی همت بچلک تازی | با لنگ تو میدان بچه کار آید
[illegible] در کف [illegible] | [illegible] سلطان بچه کار آید
چون گوش بفرمان [illegible] | بر خواندن فرمان بچه کار آید
چون زخم نه مرهم [illegible] | چون درد نه درمان بچه کار آید
[illegible] | [illegible] دوران بچه کار آید

کاری

کاووس تواند چه دیوان | آرایش ایوان بچه کار آید
گر ور علاج دل بیمار است | ای گشته چو ایوان بچه کار آید
و این ما خون گشته [illegible] | آن [illegible] بچه کار آید
با قطره غلطان [illegible] چشم من | آن لؤلؤ غلطان بچه کار آید

[illegible] بکار آید آن دیوان
با صاحب دیوان بچه کار آید

با غم عشق [illegible] عالم چکنم | زخم گر [illegible] مرهم چکنم
[illegible] امید بهشتیم و نه در جهنم | گر شیطان [illegible] آدم چکنم
[illegible] | [illegible] عشرت [illegible] چکنم
[illegible] چون خاتم دل [illegible] | حشمت [illegible] ملکت جم چکنم
دل که بیمار غم عشق [illegible] | [illegible] مریم چکنم
طلب وصل [illegible] حلقه [illegible] | طرب [illegible] حلقه ماتم چکنم
من [illegible] | غم [illegible] چکنم
دل که [illegible] در سینه [illegible] | گنج [illegible] چکنم
سجده [illegible] | ای [illegible] چکنم

اشک چشم [illegible] میبارد چو [illegible] | خاطرم خرم از آنست که ملکی نیم

خانه در کشور سیل [illegible] چکنم | گر تو تکلیفی [illegible] خاطر خرم چکنم

اوراق عشق [illegible] | این کتابهای پراکنده بهم چکنم

تا که [illegible] آن زلف پریشان شده ایم | از چه پرسی که چرا بی سر و سامان شده ایم

خضر و [illegible] ظلمات طبیعت رستیم | اندر میکده در چشمه حیوان شده ایم

سر بکوئی بنهادیم که از دست عشق | تا که [illegible] شده ایم

شده [illegible] همه شهر [illegible] | زانکه با کفر بتان [illegible] شده ایم

در دو دنیا کس [illegible] | بصر و دست [illegible] شده ایم

تا به روی که [illegible] | [illegible] صف مردان شده ایم

تا بجولان که [illegible] | [illegible] بمیدان [illegible] چوگان شده ایم

نه ز روی دشتان نه ز مجنون خبری | [illegible] قافله کوه بیابان [illegible] شده ایم

جمع [illegible] شب تا که [illegible] که گذشت | از نسیم سحری باد پریشان شده ایم

[illegible] سحری | [illegible] در قول و غزل حاجب دیوان شده ایم

[illegible] دلها [illegible]
[illegible]

گه از صبح [illegible] | اگر [illegible] بدین [illegible]

نه اندر آسمان [illegible] | نه اندر بوستان سروی [illegible]

با دو روی از عشاق [illegible] | سر [illegible] دیده [illegible]

[illegible] | که با دلدار [illegible] با دلدار [illegible]

کنون [illegible] | [illegible]

[illegible] عشاق [illegible] | [illegible]

[illegible] | دلدارم [illegible]

[illegible] | [illegible] از عشق [illegible]

[illegible] | اگر [illegible] کردی [illegible]

[illegible] | گر دل [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

[illegible] وعده [illegible] | اگر [illegible] بر سر [illegible]

چه [illegible] وعده [illegible] | بر دل [illegible] وعده [illegible]

[illegible] خواب [illegible] | بر دل [illegible] شب [illegible]

ای که مشک تیار زند زنار و چین
کار دل عشق تو به کار خرد بیکار بین
ست از دو بنگر همه مجنون ان

لحظه‌ای زلف بچین بخش و تبابار رفت
دل ما بیکار جلا و طلب کار رفت
با یک نسیمی به در خانه خمار رفت

دوش کس صاحب دیدن نکو عمر رفت
لعنت اید دوست این جا جب اراده رفت

شکوه‌ها گر لب طرب او برود
به تبسم چه بود آنکه شکر خنده او
برد دلم رفت از آن طره چون نخچیر از
ترک دل گر کرد مرهم نپذیرد هرگز
مهر ماه حسن رخت لاف تقابل زد و لیک
ابرو چو دید عشق آب ز چشم آرد عشق
دیده آشوب زلفت دل از دو گرد
جنبش روی و قد تو چون نخجوای چمن باغ
از مه نو جفنا گوش تو شکر صبح
صد عشاق را که مو یش کند از غمی

در شکرش این مرغ سخن گو برود
آب کو هر نکه رونق زلف برود
آنکه از خجل سر هر بنده زنبور برود
هر که از جمع آن رخسار عدو بانو برود
نقدش آن آب که با او بترانند برود
آب این بوده حال است بگو برود
او سند از که زان کو شد برود
گل برود و قد سرو برازو برود
اندرون بزم که وقتی سخن او برود
هر که دیده بران زرکش جای برود

ملک دست در لعل شه و باده بنجق
دل ز بیخبر فشا خبر دو خبر سستم
ما جبا و دل بیا بند و غم سو نگو

شخم باکه زدن ماه فلک خو برود
برشاه خم آن طره و دلجو برود
با کی این دل آشفته بهر سو برود

شتر عمر کوتاهی و بود دراز
مراز لطف تو دان رشته گیر و برود

خواهم ای یار کزلان سخن گوش کنی
دور دو جام ز دل خنده بود آن
شکوان در طلب ملح جهان فوش شده
شوان باشی اندر مه چمن و تار
ماه که روز جو سینه بهر حلقه آن
با بان مشکین جو که در لب جواب

ای لب شیرین قدمی وش کنی
بی هشت که از فتنه فراموش کنی
بشکر تو لا دست در آغوش کنی
این چه شکل که زدن سر دوش کنج
ماه چشاند همه زلف زده دوش کنی
پیش ما دل نکند بخت تو با هوش کنی

دل ای حلقه که گوش صد لطف جه که
سحر پیاب آر حلقه آن گوش کنی

پیدا نیستی چو تو نشانه چمن و جلنار زری
های عشق تو چون ما به سر هم نگنجد

قدیم ارزو که ما پستان نخل زری
کنون کمتر دام تو شکند باری

بعید آمدی از رحم تشنه ام ... | که رنگ خویش ... کرده ام ... داری
زمانه از تو بیاموخته است غداری | ستاره ای تو چند و ... غماری
مرا نخستم چند حیف وارکرست | مرا ... که چشم ... اندازی
همیشه ابروی تو خون عاشقان ریزد | چه خون ... کنهان تیغ خسروانی
اگر چه خوف و خطر باشدم ولی مگریز | مرا بگوی تو ... عشق ... بازی
ستاده دل به وفت ... تیر و کمان | شکسته ... ترا ابروی چند ازی

ستون ... سرا ... صاحب دیوان
نگاه ... که ... مرا ... ازی

نگه ... لذتی دل | یا ... دیگر دل
نیست ... عشق تو آن ... | نیست ... وصل ... آشوبی دل
... دست ... | ... زلف تو از ... جستجوی دل
... خون لب ... | ... بیاد روی تو ... دل
... گشتی ... سو که ... | ... دلت ... سوی دل
... که ... تا که بیاد لعل تو | ... بیدم ... دل

... در ... چه ...
... حسرت ... دل

شاهد

ز ... دل | ... دل
... | ... دل
... | ... دل
... | ... دل
... | ... دل
... کم ... | ... دل

صاحب ... دل ...
چند ... روز ... بوی دل

وعده ... ام | ... ام
... دل ... | ... ام
... | ... ام
عشق ... | ... ام
... جان ... | ... ام
... جان ... غمزه غماز ... | کنج دل را ... ام
... عشق ... | ... ام

گر براندازم برم باری دگر انداز خویش / تاج بر فرق و برم ... و سپاه ... ترم

بی علاج ... مرا دردی که ... پیش ... / تا مسیحی لبت درمان ... ترسم

از غزل کهنه‌ی شیرین ... صاحب دیوان

همراه ... جان از لعل نگار ... دوستم

بتی که از من مسکین ... هوائی کرد / مرا دوباره ز ... آشنائی کرد

بجان خسته‌ام آن کرد از لطیف ... / که با شکسته دلان لطف مومیائی کند

... گلها ... دفتر ده بدر خاک / فروغ مهر رخش ... کیمیا کرد

چه باده بود ندانم که ... / که بشکسته ... ز ... جدائی کرد

... خوش ... که ... برم / چه پرسی که ... دیده ... کرد

... باده ... / بصبح ... غم عشق ... کرد

... که ... دل / گنه که ما کرد ... کرد

... [illegible] ... / خوشا شهی که ... کرد

... عبادت ... / کسی که امروز ... کرد

اگر عبادت معشوق خواهی ...

بگیر خویش که او عادت ... کرد

چشمه خضری ... تشنه لب ... / گوهر ... مشتری آن گوهرم

مرا آتش ... در طلب ... / ... امید ... م

غمزه ... کمان ... / ... لب شیرین ... م

... دیگر ... باغ / من ... لب ... باغ ... م

هر چه ... عشق ... سرم ... / ... که تو ... سرم

خاک ... کوی ... / ... خاک ... م

... / ... که ... سرم

باغ با ... که ... / تحفه گل ... که ... م

... سر ... عشق

... غزل صاحب دیوان ... م

... که ... روی ... / ... نشستند

... / خوانده ... شکستند

... / ... شکستند

که بخواب ... بیداری ... / ... شکستند

باده ... لعل ... / غنچه ... شکستند

تا که بو نافه شود در باد صبح مجلس | از نسیم صبح می‌بوی خوش مشک ختن

تا بطرح تو نمود بزم سامان عشرت رسید

بیوان طرح غزل از صاحب دیوان کنم

بوده‌ام همچون که من پیر جهان دیده‌ام | تا بجهان خویشتن چون تو جوان دیده‌ام

در همه بستان شدم در همه بوستان شدم | همچو هلال ابروان سرو روان دیده‌ام

جان بجای تو رسانم [illegible] | با تو همه مملکت هیچ زبان دیده‌ام

دل بدان زلف تو بردم و خسته‌ام تا بکی | زانکه زتو بی دل و غم هیچ امان دیده‌ام

نام تو شان نهاده‌ام [illegible] | جمله جهان [illegible] دیده‌ام

تا نگزیدم آن لبان تا نخوردم آن نگاه | شکر و شیر در زبان [illegible] دیده‌ام

چشم به ترکان تو [illegible] | با همه ترکان چنین تیر و کمان دیده‌ام

ذوق خوابم کرده‌ام [illegible] | بنده فراز خواجه‌ام جز بر معان [illegible] دیده‌ام

مقطع عیش خواه را در همه عمر خویشتن

جز به حریم دل [illegible] هیچ زمان دیده‌ام

بر رخش لاله که بر روی سنبل [illegible] | جامه دیبا نپوشی [illegible] مانده است

جان بجای [illegible] | دل [illegible]

ازو

اندوه دارم [illegible] | بس در ارث [illegible]

عادت دل [illegible] | محبت [illegible]

ملک عالم [illegible] | گوشه [illegible] دارم که از عالم [illegible]

[illegible] | دل قوی دارم که جان [illegible]

صاحب دیوان [illegible]

خاک پیش [illegible]

کو نجوان [illegible] | زانکه [illegible] جوانان [illegible]

نازک [illegible] | [illegible]

هم [illegible] | [illegible]

کار [illegible] دل | چون [illegible]

تا [illegible] | که [illegible]

هر که دل [illegible] خطر | گر [illegible] تیر

هم [illegible] | [illegible]

[illegible] لب لعل [illegible] | [illegible]

[illegible] دل دیوانه [illegible] | [illegible]

[illegible] علم و افزای [illegible]
[illegible] بسته [illegible] بستن پند پذیر

سوی آنجا سفر کرده [illegible]
صاحب [illegible] برآورد از نامه [illegible]

نگارا چشم آن دارم که بر روی تو [illegible]
همه عمرها یک دو [illegible] دارم

بیا تا [illegible] دارم [illegible] جان و دل [illegible]
[illegible] آلوده [illegible] آلوده [illegible]

رسید [illegible] جان [illegible] آه [illegible]
[illegible] گاه [illegible] نوای [illegible]

[illegible] چشم آن نظر دارد که بر روی تو [illegible]
[illegible] جان [illegible] کرد [illegible]

[illegible] دارم [illegible] مطلب [illegible]
[illegible] که میخواهد دل [illegible]

[illegible] که در زیر کلاه داری
[illegible] کلاه دارم

[illegible] عشق تو زبان و جان و دل [illegible]
[illegible] در صف حسن تو [illegible]

[illegible] باده و [illegible]
[illegible] سر و [illegible]

[illegible] دل [illegible] بنده [illegible]
[illegible] آورده [illegible] دارم

همه [illegible] دارم [illegible]
[illegible] که در دام تو [illegible] دارم

[illegible] انجام و آغاز [illegible]
همه [illegible] تسلیم آغازم

دی [illegible] ماه [illegible] حق
بر [illegible] دوستان حق

در [illegible] کردن [illegible]
[illegible] نغمه [illegible] بلبلان حق

[illegible] نظر [illegible] دستی [illegible]
[illegible] نظر دوستان حق

[illegible] جان [illegible] [illegible]
[illegible] بجان حق

آمد [illegible] لب [illegible] جان
[illegible] حق

[illegible] روز عید و [illegible]
[illegible] دشمنان حق

[illegible] لطف [illegible]
[illegible] مطلق [illegible] حق

خواهی [illegible]
[illegible] که خورد [illegible] خوان حق

شادم [illegible] که [illegible] شاد است
[illegible] کار [illegible] اوست

[illegible] باده عشق [illegible]
[illegible] دست داده است

روزی [illegible] سیاه [illegible]
[illegible] زلف [illegible]

[illegible] کار [illegible]
کاری [illegible] دل [illegible] داده است

چون [illegible] گل [illegible]
خاری [illegible] داده است

با [illegible] یک [illegible]
هر روز [illegible] یک [illegible] داده است

از قند دو تا نصیب عسرم
شاکر ز جهل چون سپندی
در خواب غفلت چند باشی

گیتی ز کمین کمان کشیدست
ما عشق قدیم اوستادست
برخیز که وقت باده است

صاحب زند کرم تجسست
آن حلقه که کار در پرداخت

ما که شده در وحشت شبابی می‌خواهیم
جان تشنه بشنیدیم و با یکدگر چه
بی گناه کشتی این طرفه که بر جرم گناه
گفته آلوده کی از دست ادب سر شود
کشتی خویش ز غرقاب غم دجله عشق
سینه حسن تو ام گشته دل غارت کرد

دیدن ترک چو خورشید کلاهی خواهیم
آب حیوان بشناسانی ما هیچ خواهیم
تو ندیدیم که در حشر گواهی خواهیم
دل آلوده بشد زد به نگاهی خواهیم
به پناهی نبریم ار به تباهی خواهیم
عهد کردیم دگر دل بسیاهی خواهیم

بیچاره دو ده نهان صاحب دیوان نکو
ما که هر به تقدیر الهی خواهیم

گر یار بجوابی دل ما بندر چاهش بر شو
مانند ای شهد ادب آن لب همچون رطب

از دیده شوق دیدنش چه دیده و دیدار شو
پیوند از گفتار لب تا طلب کردار شو

ای زلف یار راه رفته ای او پیچیده چون پیشانی شکسته
ترکم به تو بی مرید با یک جهان جو خریده
بازار او و آراسته میدان رنگ آراسته
یوسف خریدار شکوه جهان وزند بناز کی

ای دلداری این خبر زود دهان باز شو
ای یک مسیحی آمده مرده دلها شو
با آب و میدان برو با آب و دلدار شو
از جاه مصر عاشقان بیزار شو بیدار شو

صاحب گواه ما کی اجر تعالی کی
خواب در ذلت میرسید افزاد ما بیدار شو

راه و پیچ راه هم ما میکده مستان
کرامت ما چند که مسجد ده منبر
ما مست خراباتیم از باده شوق او
در کوی خراباتیم آلوده ز ناپاکیم

هم نازد مستان تا ببیند بستان
گر ده سخن از بستان با سر خوش مستان
آلوده بخیاتیم به کوثر دهید مستان
خوش آرزو جاودانه رو لب ساقی مستان

صاحب دلا و من بروی این مجر سر ما
زبان خاک خوانند بر دستمان

زمان ای دل خوش اگر نه
با صورت دیدار چه فرق است مرا این سو
نه در غم امروز نه در محنت فردا

کاری که بجز لب نگار بار ندارد
کان مرد غم او بودی بیدار ندارد
سشبه تو با دو جهان کار ندارد

ای ساقیا بگیر و بده باده که شب / چون بخت زلف تو دیده بیدار ندارد

در رشته عشق تو بود صاحب دیوان
یا بسته متاعی که خریدار ندارد

واهم سخنی چند ز دلدار نوشتم / اسرار نهان بنده اسرار نوشتم

در نشاه یاد تو که در فصل بهاران / [illegible] گل جانب گلزار نوشتم

یادی تو و [illegible] / دیدار ندارم که به دیدار نوشتم

از [illegible] نوشتم [illegible] سوی غزالم / کو باد که بر آهوی تاتار نوشتم

[illegible] کرده روان بر [illegible] چشم دلی [illegible] / بیمار که در پرسش بیمار نوشتم

صاحب تو داری که جهان درد غم عشق
چون درد دل [illegible] که به تاتار نوشتم

تا جان به حلقه زلف نگار بسته ام / تا صد هزار آرزوی دل بیمار بسته ام

تا یکی [illegible] و جدا ز [illegible] / [illegible] از کوی [illegible] بسته ام

بر امید بوی پیرهن [illegible] راه مصر [illegible] / چشم [illegible] خود را به [illegible] بسته ام

[illegible] جور و جفا / [illegible] بسته ام

اختیار [illegible] گر [illegible] با [illegible] / [illegible] که [illegible] اختیار بسته ام

حسرت از دو [illegible] چشم [illegible] / [illegible] حسب [illegible] بسته ام

[illegible] دلم که [illegible] کام [illegible] / کام دل [illegible] زلف او [illegible] بسته ام

[illegible] عشق او / [illegible] بسته ام

در هوای عشق او [illegible] / [illegible] خویش [illegible] بسته ام

[illegible] عشق او / [illegible] دل [illegible] بسته ام

[illegible] دل [illegible] / [illegible] بسته ام

صاحب دیوان [illegible] / [illegible] عشق [illegible] بسته ام

با [illegible] [illegible]
[illegible] دل [illegible] نگار بسته ام

[illegible] عشق [illegible] بود / [illegible] عین بود

[illegible] خون [illegible] / [illegible] همچنین آیین بود

[illegible] زلف بباد / [illegible] چنین بود

[illegible] پریشان [illegible] / [illegible] عشاق [illegible] دین بود

[illegible] شاه عشق / [illegible] قرین بود

دین و دل [illegible] اول قدم / عشق [illegible] چنین آیین بود

عشق صاحب خبران شد بر من بگو
در جهان آری خوردن بلو

پای دارد دل که این قافله را انجام نیست
درد مند عشق را درد و درمان هر دو نیست
همه است رشته مطرب چند خبر ز پس هیچ
نمک و نمک شد پر زمین نمان بر عرضه ده
می دعا رفت در تمام دشمن جهان دام
در نخ شد مان همی خواهند خاص چو نیش
در جهان شو که اندر دی نخز هر رفت
جام مستی سازگار انگه اندر خرم عشق

یار بیاری ده جانا دم که دوران کام نیست
صدف عشق شد پیر دام بالکه در دام نیست
ساز کنی نیست که سر پیکان صبح بام نیست
زانکه اندر کوی عشقش مالک بیت و بام نیست
هیچ از بهر دنیا که در شام نیست
عشق ادعا رهایی است جای عادت نیست
آفتاب و ماه و ذره و نجوم صبح و شام نیست
نظر یاران معتبر ده دست و جام نیست

چند گویم کوس کامی بنه گامی بجو
مهیا باشد بجز چون عشق نام نیست

هواداری جانانه چو کس جان دارم
رفته شد بی باکتم جنان آری کرده
نظر زیبای نگار نجوم باز خند ان

که بر قصه محبت امروز کار دارم
قلم در پای چو چنین وقت در آن دارم
اگر نگاه کنی بار زاریست دل و دین نیز دادم

کره

گر بری بر لوح سنگین دراز نامه شب
نه کعبه ام نه بغربا نه مسجدم نه غربا
سکش سبک بیداد و جفته دلم سو

که دلم در دست یاری سنگدل دارم
که جای آستان تو سر باز دارم
که درد مهر محبت هم هزار دارم

دریغ عمر که بر قیت نگاه دیدی
سپهر گور و ستوه آتش سیاه لادنی

سپید کرد و سیاه و سیاه کرد سپید
سپید برانداز و بر روی این یعقوب ازتو
کلاه سیاه جوانه نشانید بر تاک
نه فتنی بجوانانه نه طاعت پیری
چه چاره سازم و مرز کین سیاه و سپید
بجای اندر قلم ز رخت آید در جاه
چه طاعتی بجوانانه چنو عذر گناه
چو هست دستی و پا بن بر گناه محیط
پناه بر زنجفای زمان و دل رهانت
نه کعبه ام و دل رسد بکام هزار دل بلد

مسجد آن شب دراز مهر و ماه ازمن
ستم بیرازم و بر روی بینی که و ازمن
از سپهر پیری بکرشمه آن آتش ورزش
نه سنگ امانان و زنیشت و شاه ازمن
رونده بر هر بغزا هراد خواه ازمن
سجاده نام دم و رفت زمین جاه ازمن
چه برابر پری بعذر خواه ازمن
کسی که خواهد بی دست و پا پناه ازمن
کلمه ریب از لطف این پناه ازمن
مبر این یغ زدل اه دل آه ازمن

رازِ خویش و ما ده عجب دیوان
بگیر این دل بید ... ما را ادنی

گه شراره صحرا و دشت دریا
غم از غم تو کش از بود شادی
عذرا مهر قسر طلعت نگم ای سیر
زنخ خشمان چشم دغا در دلربا
زانکه دیده مشتاقان به نیم بسته تحفه

حکایتی که ز سینه دلم جراحت
تو غم فراشت دلی که با راحت
که آتش دل دو تیر ره ... قراحت
گه نرگس ار چه از چشم ابلک ... الکرات
که تو را ما دام ... شان ... شکوت

چاره ای از خویش ... بکند
در رگ ... جانب ... است

دیدیم لب عقل به عشق بود ...
دی با دل دیوانه ... گنج ...
اعشق ... در ظلمت آفاق گذر
زنده از ... به تسیم ... مسجد
دل ... زده شاه بخوام
از ... که جا رفت ... جهان

دیروز چه بودم و امروز چه ام بود
امروز بویرانه با گنج حسد ... بود
الحمد که آن بود ... لطف ... بود
دیدم که با شیخ شنا ... در ... بود
دیدم که کرا ... شه ... کرد بود
... ز ... بود

اندر چمن ... سر مجلس
پر چین ... از خلاق ... تو
اندر ... مشتم ...
... شب ... آیا
... چشم ...
از عشق ... جان ... بینایی

بیگانه ... ابریم ... بود
اینکه ... بود
... بود
در ... دل پر ... بود
... بود
ازکوی ... اندیش ... بود

... عشق ... بود
... بود

... سر ... کاهی
در طرف ... سرو ... بنشاند
... ترا ... نازنینی
چو عشق ... حسن ... نشینم
به ... از عشق که ... شوری
... که ... گرمی
در ... جهان ...

چون ... ربای ... مای
در جلوه ... دوش ...
در ... شور ...
... بنامی
از آتش ... عشق ...
از ... ای
در ... صحبت ...

با این همه آشوب دل اندر غم زلفت | یکروز نپرسی ز دل [illegible] را

بر آفتاب [illegible] آفاق

با خاطر افسرده و مطبوع کلامی [illegible]

ای باد ز بوستان نشانی آوردی | یک خرمن گل ز بوستان آوردی

ای بخت خفته رهی که یاری [illegible] | جان بخش مسیح ز آسمان آوردی

از مهر تو ای رقیب عشق آمد و بس | راز تو بهوا فتاده در چاه هوس

جز [illegible] تو ای ملک | در چاه نگاهش نبرد دیگر کس

آن دل که بود محرم اسرار غمت | ای سر که سر اندر سر دام غمت

آن دیده که از گریه دریا ز غمت | با این همه جای سگ در غمت

دی آمد یار و رفت [illegible] | بر حسرت دیرینه [illegible] برفت

آن ماه [illegible] روزگار [illegible] | ناگفته جهان [illegible] برفت

اندر سر من هوای تو سودا گشته است | سودای تو در دلم سویدا گشته است

عشق تو که منشی رهی زیر نگین | از پرده جنون بدل تماشا گشته است

دستی که کلاه [illegible] افتاده | [illegible] بر [illegible] افتاده است

در کار وداع [illegible] | کار دل ما بکار [illegible] افتاده است

هر شب سر [illegible] سپهر [illegible] | [illegible] چشم [illegible]

این طرفه [illegible] | در خانه [illegible]

افسرده دلم قابل اقرار نبود | آمد غم عشق محرم راز نبود

[illegible] پای [illegible] | [illegible] کو [illegible]

در عشق ز کوی جان [illegible] | بر کوی خویش [illegible] باید کرد

چون [illegible] دل [illegible]

چون بر سر دل [illegible]

اندر ره عشق پای چون لرزد که — رخساره و خار صبر بسپاید کرد
دیدیم که در سنگ نهان باشد لعل — چندیم که از خار عیان گردد ورد

این دسته گل بدست شاه اولیتر — چون ماه ستاره گرد ماه اولیتر
صحبت رخ شاه را این دسته گل — نظاره گل بصبحگاه اولیتر

از بخت شبها دراز آمده گیر — با برگی چو برگ سپاه آمده گیر
چون برگ کند قصد عمرت کوتاه — با مدل عمر دراز آمده گیر

با خسته آن لعل شکرخندای دل — با بسته آن طره دلبندای دل
بیهوده سخن ز تنگ و شکر تا کی — افسانه صبح و شام تا چند ای دل

روزی که ز صبح و جنگ شام آید ننگ — گویند توان بابیه اندر دل و چنگ
چون دوست و ما ماه لاله رهی صبح
چون یار تو را تمام گشتی هر جنگ

هر روز گرفتار گناه دگرم — هر شب بعذر خواه دگرم
یارب زگناه خود زاری با ما — چون که خویشتن پناه دگرم

تا بوده ام از خوبش خبردار ترم — تا مستی تو هشیارترم
این طرفه چه بوده ام هر ساعت — دیگر ز رود تو دارد بیارترم

در سینه دلم ز عشق خون بایستی — وان نیز ز دیده ام برون بایستی
اندیشه روزگار جانم فرسود — این عقل فضول را جنون بایستی

تا لاله شعف کرد بجان تو درستی — از روی تو آن جام سرو رستی
هر دم ز روی از طالع دلکش — گر زانکه علاله شعف هر رستی

دل را همه گر خوش بستی چون کردی — تن کاستی و دم دیده چون کردی
گر جور باندازه مهر تو شکست
افزون مکن که مهر افزون بشکست

صبح است دگر پرده کشای غم من
از راز درون تجسس همدم من
چون مهر صبح آتش از دل خیزد
گر کشد آرد و دیده برهم من

ای غالیه مو و دلبر سرکش بودی
از ناله چو شیشه پر آتش بودی
بردی دل ما و در تحیر دادی بر باد
خاکستر او مگر تو آتش بودی

ای آنکه تو فضل دولت آویزم
این طرفه که بسته دلم خواهم
هم در تو گریزم چو ز تو بگریزم
بر دامن یاد دست آویزم

ای دل ز جفای دوستان هیچ مگو
چون یار ... هیچ مگو
چون درد فزون شد فزون گشت شدت
اندر دل ... هیچ مگو

از عشق چه دلبری تو با ساز برد
میدان ... می‌تیم مرد
... دست با ... جانان
... بخشد درد

ای ذکر تو در ... دم ... ایت
ای فکر تو در دم پیام جبرئیل
اندر دل ... باد رخت
چون آتش نمرود و گلستان خلیل

ای دل

اول عشقت همیشه با عزت و ناز
شو عزت و ناز باز و عشق مجاز
خواهی که ... بیای کوکب
چون ... سوز و ناز بساز

ای ذره جدا که ذره اندر قربت
در حقیقت خلق خلق از خلقش ...
... که سیر او اندر عرش
گر عرش ... و سیر تو اندر قربت

... که از ... جهد
اندر جام جهان ... شیم ... بهد
چون ... جان ... عهد برد
با دو ... خجسته ... الله

ای کوه ... حلاوات ... چگونه
... ازغش ...
... افزون تر
... افزون ...

ای خواجه طبیب گفته زن برم
تا علت ... برم
... صفت
چون رشته ... برم

بری آن کرد که ... اند اعتیم
گر خواهد که زیری ... تا کنیم
... جهان بعهد
در دام ... العنیم

ای زیره زلف پیواری امروز   از جام شبانه در خماری امروز
از چند ماه بر کنارم از بخت
امید است که در کناری امروز

خواهم ز گلستان تو بویی ببرم   از دیده به بستان تو جویی ببرم
آب رخ خود چو کاه تو برکوی آنکه
از خرمن بستان تو کوهی ببرم

آن ماه که در رنگ مهر و ماه فلک است   بر گوهر تاج حسن گوهر ملک است
سیمین تن [illegible] لطیف [illegible]
[illegible] در حسن یک است

امید است که جز عشق تو [illegible]   با عهد تو با وفا [illegible]
از [illegible] در [illegible]
[illegible] در [illegible]

یارب بدلم صبر فراوان بخش   از بخشش عفو جان [illegible] بخش
بالله که [illegible] دراز
از [illegible] بخش

یارب بگناهان نهانم بخش   بر جمله نهانم و عیانم بخش
از [illegible]   بر پیری و ضعف ناتوانم بخش

سالان

من آن مرغم که [illegible]   [illegible] از این جهان [illegible]
بر حسرت [illegible] و ناله [illegible]
زیرا زمین از آسمان افتادم

ای قوم تعلق شاه دین گریه کنید   بر حسرت [illegible] گریه کنید
از خون [illegible]
ای [illegible] گریه کنید

[illegible]   از چشمه [illegible] آب حیوان [illegible]
[illegible] جانان [illegible]
[illegible]

یارب بدل خسته [illegible]   بر ظلمت دیده ام [illegible]
چندین که [illegible]
چون [illegible]

عشق [illegible] کشید   از دیده [illegible] کشید
از بار [illegible]
صبری که [illegible] کشید

[illegible]   [illegible]
گردنده فلک [illegible]   [illegible] گردان [illegible]

بر آنچنان دزد اندیشم برده بود | که با خاصه کام بر پای برده بود
هنر بود سیمای او آشکار | چو از می نشاط و چو از گل بهار
ببستند چون شش پنج خانه می | که پنج بخت هرگز نماند آدمی
چو دایه پی رونق کار او | بگفته سراپای بیرون ز کو
نگه کرد و باز نشستن بدید | فرو ماند در آن ای عجز اندر بدید
ادب سوز به پشده [illegible] | چه بستان ز راه برو در زمین
بجنگ گشت از شرمساری گریست | که بر من از این پس حرام است زیست
مرا خاطر آگه از آن راز بود | هر دیده بدان ماجرا باز بود
شنیدم که مشفق با کودکی درد | همی سوی کشتن بکاسه گرد
کسی را که پرورده نعمتم | به پیشم ایشان گشته خدمتم
دریغ آمد از خود که گوش شد | مرا این سخن حلقه در گوش شد
به بیهوشی او بنجه درون | کشیدند آنقدر رخ پر زخون
مرا گریه آمد که دارد وی | ز گرد رخود شرم از آن روی
بانه لیسه سر دو گریبان شدم | بدل در غم خویش گویان شدم

بنا

یکی بنده را ماه پیکر پرورید | چنین تا بس نعمت کجا آورید
از آن کس که جان داد و روزی فزود | چه دیدم که بر او نعمت گشود
ملک و مال و فرزند و خویش و تبار | دگر آرزوی دل اندر کنار
ز درویش و از ناز و نعمت اندر است | قوت و روزی نیز بیش اندر است
از او به بخوان سبع لوان توشه | ز دو [illegible] روزی جان توشه
دو دست و دو پای و دو یار آورد | دو دیده چنان ز خلق گویا آورد
همه پیر صد سوند پیاپی آوری | [illegible] ثریا تا سروری
همه سوی تو گر زبانها دگر | سراپای از تو و داستانها دگر
با نعام او که تواند شمار | به بیهوده که منعم داران گزار
شب و روز با او [illegible] پرده | و ما تا بس [illegible] کم از برده
سر در گریه بخود زار زار | ز روزی [illegible] خوانند او در شمار
شبان خفته چون [illegible] | نپرسی که که بر زند آفتاب
به شب شمع کافوری افروخته | بروز [illegible] تابان سوخته
نه از ناله و آه درویش باک | نه اندیشه کز تو به دلها [illegible] باک
[illegible] حال تو [illegible] | که سلطان [illegible] احمق [illegible]

تب اندیشه بر سنگ خارا بری — چو فردا بر تخت دارا بری
از آن کس که دارای دارنده اوست — بدو نیک بر تو شمارنده اوست
نبیند شب از روی دل آگه است — چنانست که در ملک دل شاه است
بدین غفلت ار بگذرد روز تو — زهی غبن جان غم توز تو
خدایا ز خیرم دل آزاد کن — بیاد خود این خانه آباد کن
تو اگر ز کردار ما ای کریم — نوازی از او نیز از کرده بیم
بدرگاه تو شرمسار آمدم — که کار روا نیز دار آمدم
ببخشای بر من که بخشنده‌ای — بپوشان که هم که پوشنده‌ای
مرا گر بپرسی نیامرد سوه — ز احوال واژون و روز سیاه
یکی کشته مردان پوش و ماب — همان حیف اندر بر آفتاب
دماغ و دل مردمان روح خوش — زاهر چه پراگنده گوش

خداوند کامل نظام او بر فزید
ندانم چنین بنده خواهد خرید

فریدون یکی مرد با داد و دین — پری اندرون گنج پرسوز این
بمن بر چنین زد یکی داستان — که گری می زند از ... ستان

بسی با گرانمایه فرزند خویش — بماند از بهشت از ستم و کیش
که گفت ای بازجسته از نه ناب — ز راز قیر و دستور داریم ناب
هرانچت که آماده از پیش دکم — ندوان از جوی بیش ... غم
اگر نان خوری هم از رنج خویش — دگر جان بری نیز از آن رنج است
گرت دیده چیزی ز نور بی — درت دل تو زور روی
ز دستار تا موزه هر چه ان تو راست — نه ارباب ... از عهد است
ازین درس از وهنه نهم — بگفتند و خفتند تا صبحدم
ضرورت بگرما به برداش سحر — بدو باز گردان گرامی پسر
زمانی درنگ اندر آب اندرش — سوی در که شد شتاب اندرش
رشیقت نالکه خواست نقد — سخنهای ... شنید از یار رفت
گرانمایه ... بحیرت زآب — برسید که ... اضطراب
بگفتا همان طفل آگاه سو — که هنگام ... مر شاه سو
جواب سخ سراوش ز شاه ... بیم — بیاسا در این غم مکن دل دو نیم
ببخشوده جا ... باد و سخن — که طفلی چه داند که پیر کهن
به روزی ... که شاه و میر — چه زحمت برد تا خورد لقمه شیر

گر ایست باید بدرگاه شاه / بپا بند تا را به بیگاه و گاه
از نیرو فرت ایدون مرا گفت / کمابخت آنجا که تا بود رخت
تو نیز ای پسر بود نیز اینچنین / بیاموز رسم و بپا دار دین
وگرنه لبی سخت خواهی ری / چه بسیارها که بپا نان برود آوری
بگفتش ای باب دیرینه روز / بگفت آنچه بدری بروزان بروز
چه بسیار پروانه گرد سخت / پس از آب باشد که از نور بخت
بسوزد و گرد پس از سال چهار اند / ز نخل بپر آید اندرو چند
ز آن نخل بس خیره اندر خفی / ز آب و آتش ... خفی
که روزی از آتش ... آرد / چه فردا جهان آتش قهر بود
از نیرو لب سوزد و ساز آید شرر / نیاری بر پا نیاز آید شرر
پسرا بمهر اندر آورد و تنگ / ببوسید آن چهره لعل رنگ
بگفتا ای پسر بدین خون گری / هم امروز و فردا چه بدمردی
کدامین دل ... بسته بست / چنین دل در آتش بجز راه نیست
زبانا که با دل بگفتار نیست / اگر گل بسر آید بجز خار نیست
خدا با گفتار کردار ده / هر آنچه تو دادی سزاوار ده

اگر

وگرنه بدین گفت همچون درا / دمی چون کشیده ورزین سرا

شکر لب یکی دلبرم خود خورد / مگس پیش لبش تنها می سپرد
چو دیدم ببوشش جا اندر دکان / برا شوخ تا بزد ز خلقش چو
بگفتم از آن جور بش نقش بست / که سر شسته شد تا بزد زنگبست
مرنج از مگس شکرت را مکید / بشکرانه گو شکرت آفرید
چه اظهار شیرینت ده خورست / وگر مگس ... شکرست
شکر گر شکر خواهد او مگس / چه حقه خو هستی چونان برنگی رسم
شکر خو مگس آفریده بر لب / ز قرن شنوا ... تا مگس مکو
می سواک ریبه ها شکرست / هم چه آتش شکر بجو در بهرست
اگر رنگ و بو لازم گل بود / در این باغ آن خوب ... بود
یکی جلوه گل را نگارست و بس / دگر نامه از مرغ باغ و قفس

چنین است معشوق در رسم و ناز
حقیقت بجو رکنده اندر گداز

بهمدی که انجام جوانا رخت / بدرگاه دار شاهد خود رخت

ازو دوشتم آنچه کم در رو | ازین بیز افسرده‌ئی فر او
قضا را دگرگشت سامان کار | چنان چون که شایسته روزگار
به پیرامن اندر مرا دبستان | چو گل بود مجلس از دبستان
نگه روی و پند آمد و بند و بیخ | پر از رنگ دل دردمندم زریخ
همه چاره جویندگی کار من | دلم هر یکی را دگر رای و فن
یکی خوشتی لعب شطرنج و نرد | که تا کی نشینیم با سوک و درد
زمانه تفرج بباغ آوریم | دل دشمنان زان بداغ آوریم
ببانگ جوانان و رود و نواز | رهانیم دل زین تب و درد و آز
دگر گفتی از دانگو رای ثبت | خرد را بمغز اندرش جای نیست
بخند و بپرو اندیشه بر سیج کار | خرد را بجو اندرین کار یار
که گردند زاینده و رفتگان | بزودی بود چاره دشمنان
مرا آن کو که زد در ترازو دستی | ترا تا نزد در ره باز دستی
یکی را بزر زیر و دستش بکن | یکی را بسوز زنگ چون بسته کن
بنین ده دزد گرد آن را نداد | بیک دست آب و دیگر شرار
بابش نیو دان ازو پیش شان | مان نیل سو یاد خنده دستان

یکی گفته از نظم خوشی سرا | بدور زنگ غم از درون میزدا
دگر گردیم هر چه از شعر بهم | که شاعر چه فی کل واد یهیم
زر از بهره طبع موزون بدی | بعمر و بسی اموال قارون بدی
با آن رو خیار گفتی یکی | که اندر فسرگان بازجو اندکی
که دوران به پیمان زنهار گیتی نشان | از آن پس که بر چرخ بر دشت شان
سرانجام چون مرگ با زاده ایم | زغم چون تو بحث آزاده ایم
چو هر کس شاه این سرا رده ام | بدون رفت باید بنا کام و کام
ازین هر در مرا هر یکی دلنواز | با هنگ رای نجوم چاره ساز
بآن کم سوانی شدی رسم و راه | ازین سو ممالک گیتی رهایی
که بی چاره راست و برگشته بخت | نه دانای راند نه زیبای تخت
مرا او سو کرا اقبال در سر بدی | با ندر فن بحث رهبر نبدی
چنین با دو دستان تا که دشمن بگه | که در بطی رجب رهیم تخت

بلی آتش عشق چون زد دل رود باد
مهر بعد ما بدرت دل نهادا

شنیدم ز فتحعلی شاه راد | که بد بخت از تخت شاهی ابا

عبیر همی دل فدایش ز دست — بپرسش ببخشید و پرسش ببست

گلی سروی آراسته چون بهار — اگر سرو دیدی که آرد بار

کمندی ز درهشته بر طرف ماه — کمندی که شایسته شد بهر شاه

دو بادامش از ناز و باده مست — ندیدیم بادام را می‌پرست

مشاطه بهر خطش لب ببست — بدان زیب و زینت که تو خواسته

نه زر که خورشید با ماه بود — همی دانم اندر خور شاه بود

بمشکو خرامید خسرو بکام — دو یار نیز آن دلفروز ماه

بخلوت نشسته‌ش با پری — چنان کاو دی از پری شد بری

بشوقش همی اندرون گرم داشت — ولیکن با هنگش آزرم داشت

[illegible] بپوشش ز نام شاه — یکی جامه کان بر ده کام شاه

چو اندر بپوشش جهان دمید — همه بخته خویشتن جام دید

بفرمود بیرون کند جامه سو — رباید ز خطر نفس خود جامه سو

نیا شاه را رسم و آیین چنین — بکاهش رهاند از این و دین

نشستی که جبین پر بسالا کند — بهر در سر پادشاهی کند

جهان گشت [illegible] — مبادا بجز بر درش خاک ما

کشاده دلی پر درود [illegible] — بپاک [illegible] داند بادب

بماند دل و همت [illegible] گوهرند — سرشته از آن شاه و پیغمبرند

و ما [illegible] سنگ اخترش — شها [illegible] شاه و پیغمبرست

ملک ز [illegible] جاه بابل فتاد — به پیغمبران کار مشکل فتاد

ز [illegible] رب یوسف از جان برید — شنیدم که آدم ز گندم بخورد

شهنشاه ما را [illegible] پاک زاد — که رحمت بر آن گوهر پاک باد

ز چشم ستاره گزندش مباد — جهان جز بکام [illegible] مباد

بدانش که این بود ایزدی — ندانم بجز عصمت ایزدی

ز دارای کیهان و فخر شهان — بگیتی یکی [illegible] هم آسمان

چو چل سال [illegible] گرد — جهان [illegible] بسپرد

بتسبیح ره و [illegible] ساز کرد — روان [illegible] حق انباز کرد

یکی [illegible] در خاک [illegible] — که رحمت ابر تربت پاک [illegible]

بفرمود [illegible] شه — نهادند بر آن شهی [illegible]

ز این بنده [illegible] پیش خواند — [illegible]

قبول ننه آمد بکرسی نشاند | بر آن سان که دانای طوسی نشاند
ندید از محمود دانای طوس | از بس وعده جز مکر و زرق و فسوس
ز شهنشاه با وعده دست رنج | نبرد او و جاوید بخشود گنج
ز دست گهربخشش دریا نوال | بسی نعمت اندوختم با زوال
و دیگر یکی نامه اندر آستم | که جان بداندیش از آن کاسته
بگفتار اندک بسی داستان | سرودم ز گنجینه باستان
شنیدم ز فرخ نیاکان شاه | که بودند با فر و دیهیم و گاه
بجا ماند اندر جهان پایدار | ز گفتار آثار شه یادگار
بنزد فریدون و جمشید عهد | سخن پروردم بخورشید عهد
بدان نامه فرخ نامه پیشینیان | بدان نامه پاک و نامه باستان
نه در نامه کس چنین خامه راند | نه از پیش از آن چنین نامه ماند
بران گفته شاهد شد آموزگار | سخنهای فرسوده کردم نگار
سخن چون ز [illegible] دنیا بود | اگر نظم اگر نثر زیبا بود
دگر نامه [illegible] نجو | وگر تو چندان توانا نجو
فزون رفت [illegible] | سخن [illegible] که شاید ندام

یکی راز جوانان پراکنده مغز | نکرد او درشت و گفتار نغز
چه لطف مدی بس بهار آورد | سخنهای بیهوده ساز آورد
بلندی سخن را ز سر و سهی بست | درازی مرا از در [illegible] بلهی بست
چو افسانه خوانان که در و زنند | بستان بنده دخت و در و زنند
بر آنکه ازو دارو [illegible] | گر از بنده خواب و دو [illegible]
که خاتون خانه چنین گفت راز | که در خوان چاشت نعمت آید فراز
نه چیز من بهره زن خوان [illegible] | که گفت [illegible] عرس [illegible]
[illegible] در هفتاد و [illegible] | [illegible] قوت و [illegible]
[illegible] ندارم [illegible] | [illegible] نادر [illegible]
بهر سفره و خوان که باشش بود | [illegible] بود
[illegible] سپاس | که یک بهتر از مردم ناسپاس
بخوان چنین [illegible] کند | که کمتر [illegible] کند
شنیدم که مردم [illegible] | [illegible] اندر [illegible]
[illegible] آورد | و [illegible] آورد
ز بیهوده گفتار افسانه ساز | همه کرده [illegible] از

بدان انجمن کو نه لنبک سخن | دریغ از سخن‌سنج دانای انجمن
ره ... شم و آرزم اگر بسپرد | ...ان به کمران جلوه ا بسپرد
بهر که را هرچه آن دلبست | هوان دانش از نیک اگر جوش است
ای کر ببلد عنبر و یاسمن | بنوید کر فضد خویشتن
درین کار اندیشه یار کرد | چه نغز نامش را ازین کار کرد
یکی سغلو بنیاد ناکس نژاد | که از روی بس نکته دارم بیاد
بگرمی سرا به کر شاه را | سخنش نهفته ... [illegible]
شناسای هرچه آن نوشت و کهن | ز تازی و از پهلوانی سخن
ز در کشور ... ایران ... | کرد ... هم او ...
که گفت رستم آمد برای شاه | که مهر فلک هندوی راستی
ز بر جبرئیل اهرمن چه شد | ز ... و باد آسمان ...
جهان را نخستین ... داراست | به پیغمبری تخت کافری
سرود ... بر نامه آسمان | که ... جز افسانه باستان
... شد و پایدار | از آن ... مردم ...
... قران ... ستوران | به پیغمبر پاک آن قران

من ایدر ... از به کلان | سپردم ... رهگذران
به اقبال دارای یزدان پرست | به نظم و به شعر آمدم چیره دست
چنین ساحری ... شعر ... کرد | کر با نظم خوش شعر انباز کرد
به دوران ... قرآن ... | ... هر دو فن یک فنم
با بیان ... گفتار ... | سخن ... با تجزوان ...
شناسم سخنهای دیرینه شان | ... کهنه تقویم پارینه شان
کرهمای کو به شدم ... | هم این نامه این خامه ... نژاد
سخن در ... | ز گفتار بیهوده تا کسی
ز ملک ... | سپاهی ...
... دوران خسرو ... | که دوران خسرو ...
... سال دیگر بماند و شاد | ... خسروانه کلاه
گرانه نگفتم ... هزار | توانا ... شیر کردگار

بهر ... پادشاه ... شاد
خدا ... هر چه خواهی ...

دبیر ... نامه ... بخت | بپاید ... روزی ... دارای تخت

بپاسخ سرآوردش جهان پادشاه / که تنها ده روزی ز گیتی بخواه
بگفت ای جهاندار با داد و دود / چه خوری تو خندیش گیتی منه
چو در سایه جنبش بخشد بخیل / چه پروا کند گر بماند بخیل
بگنجور فرمود خسرو که گنج / بدستور بخشد بی‌رای رنج
شنیدم که بخشش بدو داد و رفت / ز برکش بدروازه آواز رفت
ز زن خواه بخشش به آمور گفت / که روزی باندازه روز گفت

جهاندار را روزی روزبار
به بهرام اوردن بخت فیروزبار

جهان یادگار با یزدان زیخ / یکی در پذیرایی تو بیش سخن
چنین خواندم اندر نامه باستان / جهان بگذرد ولکن سود دان
سه باید هنر در دو دل کار بسو / گزان ز هی قدر دان شاه سو
نخستین بود رای و دو هنر ... / سوم دانه گزدن نوا بیدم
درین هر سه عمری بسر کرده ام / چه کار در ... کرده ام
چه من زین سه کار نیکانه نبود / ولیک اختری جوان نبود
کنون بر چه کارم بود دسترس / دعا و ثنای شهنشاه و بس

بدستور

بدستوری شاه مسکین نوار / کسست ز بخت بی نیاز و جان
سرایم دعای تو روز کن روم / ثنا بت فرستم بهر مرز و بوم

که تیره و فرو دم سخن شد دراز
تو جاوید بادی با قبال و جاه

جهان باز بازیچه تو نمود / سپهری بر شاه و شهی در رسید
اچه تیغ شاه و پر د بخت گاه / محمد شه ارجت تاج و کلاه
مبندش دل ایرا که دلبند نیست / بپذیرا برای خردمند نیست
لب با نرا اوار و دا بکش ست / جهانا که خطا بشه کشت ست
چه بخا شد با هزار و دست / ستاره ز ابر و ... خون گریست
همی با صفهان زرک شاهی گفت / بکا که قم اندر شب بی بخفت

بدان ای تو باد جاودان بکام
ب و گفت ... دید سلام

یارب شب تعیش به بهارستری بود که با جمع پنهان چون گل در بستان
خندان بودیم سخن بسخن میرفت رندانه بطبیعتی بمبوت میرعزیز را
بعنوطلب تماشه که بعادت وقت و مساعدت بخت بجیفه پاک و دلیله
نمک دست گزن واژه را مرده در خاک به برانه بهوس یخت که جوانان کند
دو نیمه واند لیه فاقل از این معنی جعفران باشد که طیار از فلک پرون برد
نه کس کو ابل رطیا ردارد و جعفوریست با دختری فارسی نژاد شیرازی مهلادم
تکید بمعاش دنجه بر فراش راهمی ست و خلوت جهت تقبیله پایدوخت
در چراغ صبحگاهی شمع نه روشن میکرد و شعله زبان بیشتر بسوزن جمیرد
مجلسیان خاقه بجاز ناله عنف پیری الت سیری گذشت و بحجره و طنز
اغوای بجهل دعوای با اوس میکرد قوت ما قله با عدم قدرت فاعله از
پذیرش شرم زشت و ما را از آتش شوق باد آهن سرد خوش کرم بصحبت
یار عزیز بو قدر بعزیزیست خود پیش طبع اینان شمع شسته جمع بروشن بسته
شنیدم باری که در جوانی با او دلداری داشت با شمعی از دختر دیده باید
گرده ظلمانه اندر آمد چون خواب با ماسند ره کوکاشش شمع از دودل آید

شاید که بحکم استحباب نوق نسبتی نه با مصروب شوق و ذوق بیرکه بدواید
دراز ایام خویشتن نازش در برگرفت که جوانان را سرگرد رقیب زود بیرون برد با
نیمچ تامل دفیح و تقلیل اسرع من علاج ام خارجه رخصت فرموده واجبت افزود
چه مدعی عاجب ردرها معز بود و ما اندیشه مانع در ضامن مستحکم داشت
محکم کرد که شرب العاید با لفرخ هوس و کنایش آن که کاهش کرد پیلاب
چیل و طرایف محمل آید بجوابا زرد ماهی مرده را چه چاره کند دین سلام
بهنگامه خونفالی ما رسید و دم اللذت چون قضای مبرم در کوفت دو دوام
ابوالشوقت حاله بحران سعتوره اچلین کا فه فرق ما بیان بسیده مردان قضا
ایل را واقعه حایل یافت چه در بندی بسر زدن بازد وهمین بهر چون
ما شیمون بلیک یکرد و بحبه ارودی مراکبای سب بنیت رنجیده آبروت بکردید
کابشت آرد بیارید صبحی در سحر دیده دیدمش دانستم که جوانان بوای جوان
پشیمانه او دلتنگات خاطرا اما ثبات خاطر استاده شلی در میاد وکرمان
باره اخامه کرانگیش ای ال جوانی کی نه بیریها مشکل که سر بسبب دو
بهای امید و جهد بی گزاف امید ساز میش که کند دلد و دلدری
یکی را امری درک در سنگامه نامی از آب با ده سوار نیش پریکشته

دشمن کوش آمده پس از آن در مرده اند برجهای لشکر و سالار کشتگان
خفته مرکش دیده بر کشتی گفته شد بحکم ربیل بوجود حشمت بقی از او باقی بود
ملحق اگر رسیده است جان فرو وسی است که معرفت تیغ و نیزه وی است
یکی لشکری را که محبت نظری داشت خبر کشتن گفته شد با کشش وقت در گوش
دشمن بیدار کرده چون ماه که بر کنار فتد آمد و با شعله که بر خرمن افتد ارتیع
بر ساس کرد بر کشته خونین که و رسته مرهم پیشش تنک آن کشته که قابل بست
بر خویشش بدی بروی خونین او مالیدن گرفت و خون نکون نوشت سخن آتش
دارو دار انچه او گریست حم بر تیغ بسته داشت و دون هم نفس علاج گفتش که
روی آتشین از خم بردار که مرا آتش خنجر ربایید گفت آتشی چه کار او آتش
کسی است با چنین آبها چه آتش جوی است تیغ از ما چو بر آن دست [illegible]
رو ذیل آورده است بر کشت قدرش او رفت بعد هم بار ماند و سالهای دراز هیچا
امر است و به جز عشق بیزار که بازوی عشق قوی یاد که زیر بروی اوست شکسته
که سست است هر که شد بنده او یا دشمنی بزنت هر که کشته او زنده جاوید است
یکی از ندیمان مجلس هارون الرشید که عمری بود ملکه بود نفس الحق دو ختم
ایشان ... [illegible] عزیز داشتی و در پرورش آن لیلی همت کاشتی

عاشق

عاشق این به تن جان مشتاق عزیز گشتن خوردی که دست آرزو درون نوشا در عربان
و درون سوگوار گرد به دعا خاطر او در ترتیب خدمتی اگر بخلاف طبیعت خرگه
شد به دعوی با حاجی حسن خلق از درون گریست و از برون خندان بخاموشی
خود با دلسوز گشته به آرزوی فقدان فراق را یکی بسته مقدور و دلسوزی محبوبی
عزیز گشتی در قضا رحیب و پنهان نشستم کرانی دو چشم کمی تقلیف مدینه
عمده چوب در آتش بهانه سوز فراق فقاص گرم آتشی دو صحیات ادرتیب
آن جان ودل که آتشی بازتابی دست آن دعا بر نفس طبیب هر مرض بدری
اذا قرب الشر فروحا و نفس بدو اه رحمت احوال الا انه جواب بر دست
دمید از او آتشش بر خود کرده است عقل او بعهده سرگشته شده چاره بسته در خلیه
حرارت فرح باطنی و عروج آن شعله بر مدارات سینه عطار این مشتاقی علو جز ا
بجوید که دیده بر چه کشیده ی سالیان با این بیماری بیمار دیدی ترک سلامت
در علامت خویش سرودی هر سلامتی نفس این که در دم خلاف هم که جان سحر گشتم
از رو قضات اطوار نیز بدست العرفات مقام کردی و با چشمه آن خوردی در جمیع
منافذ گوشه دار رعاف مو هم تر شده کرده و به زبان هم تحسین التقی مع الصفا
النفس جز در مواجب مقامات از الغم لو بزنت نوحی گشتی ابهام و دل مرغ نخست ایم

از ملامت نفس رسته بودم از شعر مبرد روز کاستی بر سلامت بهانه بود
ملامت بهانه همچنان مشهور طبیعت و معذور از نصیحت واره مستان بر
مستحق رعایت اللهم اهد نفسا تک وداده بروانگی وجان من یک لحظه
خانم بسانک می به عید واله وسلم تشنا گیر اکبرا   خواب بهاری از تی
در بستر چنین دشنه طلیعه صبح آشکار گشت و مرغکان سحر خوان در ناله
بیتر زد نفسها ای همچنین افسون زحیر التسبیح تو خواب بیدار و شده از جای خراب
بهاری سرگران دانم دل دیگر کازی مرده در گور جهدان بای چوب
دست کردار عبادت سوخت وزبان نگار عبادت دست ما تندرست
سرو همه بگوی کیستی ز خیز که نوبت عبادت گذشت دیدم راه پرسش روزی خورد
خواب هرچه داری که از مشغله مرغ سحرخوان مشعر بر دون اوروشی
وبا دستوی بران آتش داد عبادی بوحتی ایا کاسش که میوحت بران آتش جانم
تا بر دادم بر وی باد بخاری دل ناتوان بستر تو اندک داد و بسر در بینی
کاذن رو سحر ابر زمه [illegible] خلق بجا به مدد ردو خود دین
گذشت و دلم آمد آه ای مردم کم اذن در طاعت بزن وی زنده و از مرده بر سر دار
در حال بخت بود و [illegible] تا چشم بیدار دوا خفته [illegible]

مرسلی

نشسته دم در رزبت نماز جسته دیدم الصلوة معراج المؤمن تا که خواب و رست
کرده دستبجا کجا بیک دست افشم بستر چیدن کرم بود که گشته بودم رحب
صور ربح صلوات به علیه واله به بستر گرم در عالم گذشت اما چه [illegible] نشیند باوبام
ذلت دهیب ادیده وبا ای رودم کشتم ای چاکت بر غارت دل از جود و
رشته چون لسل رهبران رسیده بسر باشد رهروان بستر نوع تا قه
کرچین باید توارد برده نشد وای رحمی وای رحمی وای من ادعاه و
ای کاه سهمناک کوبه نیت مار سوختن پک ی زنها ای حق دل سلیم
از جنب ایشان تا رحیم زهر از رباق نشناسی ای زرناس اجنس شناسی ای
[illegible] که حسب الامر [illegible] مقام [illegible] دیگر دو
عجب چون [illegible] شده
ای با سیفکان [illegible] قایم مقام انجام ما و صبا مرتب و با یاد سپیده زدها
رو [illegible] دم دشمنان [illegible] صباح [illegible] متاع خویش [illegible] بسته افتد
چه در نظرم [illegible] عبادت [illegible] خستگان [illegible] هر یک
ترتیب [illegible] و تقدیم [illegible] حضرت [illegible] جنب [illegible] و دست
ندارد [illegible] گذشتیم [illegible] گذشتیم [illegible]

گذارد خدا به تو حاجت عنوان خواست که از کار درست [illegible] مالیه
الله اینکه گفته بجا است قدری باشد که ازان نیست که با پست بیابان آرند
[illegible] واقع [illegible] که گرفت [illegible] و در مقدور [illegible]
[illegible] دانستیم و [illegible] با یاوری خواستیم [illegible] دولت و کلای
[illegible] در هر چیز [illegible] تجربیات [illegible]
در [illegible] خلاف [illegible] خدمتگاران و
بندگان این آستان [illegible] منسوب بخیانت [illegible] آنچه خواهند [illegible] آغاز
و حسود [illegible] اگر [illegible] نقش [illegible] سر عنوان
نامش [illegible] عنوان باشد و اگر [illegible]
کرام بندگان [illegible] که [illegible]
[illegible] باشند [illegible] خویش موجب دارد در یک
قرن [illegible] سال سلطنت [illegible] پادشاهی [illegible] است که
گردانه [illegible] پیش [illegible] که هیچ کنند [illegible]
[illegible] شده [illegible] قبول [illegible] شد [illegible] است که چون
قضا [illegible] حضرت [illegible] اقبال [illegible]

خواست

خواست [illegible] قضا [illegible] بدیلا دراجرای
احکام [illegible] اگر جناب [illegible] بنده [illegible]
آن [illegible] توانیم بود [illegible] این چه آواز [illegible] بود [illegible]
[illegible] در یک [illegible] حسن [illegible] بصورت [illegible]
دیوار [illegible] نقش [illegible] اگر [illegible] چرا [illegible] دیگری [illegible]
[illegible] امروز نام [illegible] زیرا که در [illegible] بندگان این آستان [illegible]
از [illegible] در [illegible] آمد [illegible] مردم [illegible] حیرت
اندر حیرت آمد [illegible] هیچ کاری [illegible] بازاری [illegible]
در [illegible] چرا [illegible] مخبران صادق و [illegible] مردم [illegible]
[illegible] بسیار [illegible]
ظاهر [illegible] که معلومات [illegible]
منسوب [illegible] که [illegible] نظر [illegible] کند [illegible]
[illegible] هزار بار [illegible] مقصود [illegible] هزار [illegible]
بر رجوع خدمت [illegible] آخر
هم [illegible] دارد و [illegible] حکم [illegible] که [illegible]

از بنا چو انیکه رسم به [illegible] با مردم چنین واسطه معذورم باید اک [illegible] های
تا اخوانیم مخبر او را خوانند   دفتر بیور تا کتاب و حرفیت   خواجه [illegible]
بشنا فحن سکوت والهوی تکلم   ای [illegible] تو [illegible] جانم عشقت
فسانه عشقت بزبانم امروز [illegible] مسرور [illegible] صحبت [illegible]
بجوم که از مقدم خویش کلبه درویشانه را گل [illegible] چون باغ کرده [illegible] رنگ
گلستان [illegible] گزیده کرم [illegible] منم خریده [illegible] این برادرم
که در گوشه [illegible] راه رفته آورد [illegible] چیزی [illegible]
چون لاله که با لاله [illegible] با جامه با خالیه [illegible] شکر [illegible]
سر که [illegible] برداشتم [illegible]
و قابل [illegible] کردم خوب کردیم [illegible] که یاد یاران
[illegible] بود خاصه [illegible] بود درس عاشق [illegible]
[illegible]
که در حضور [illegible]
[illegible] در حضور [illegible]
داریم و [illegible] که [illegible] دل [illegible] اینجا [illegible]

گرامی

که مشکل [illegible] صورت احوال [illegible] در این قطعه [illegible] شاد
[illegible] کردم و [illegible] خاطر [illegible] مجلس [illegible] سرود [illegible] فرستادم
[illegible] شدم [illegible]
[illegible] دارم [illegible]
[illegible]
[illegible]
باید [illegible] شکر [illegible]
گل گلستان شکر [illegible] وقت [illegible] یاقوت
[illegible] تا [illegible]
[illegible]
تا [illegible] نسیم صبح [illegible]
تا [illegible] قصه هجران دراز

[illegible]

١٦٦ ر٣